

 کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 مؤسسه ۱۳۰۲
 اسم کتاب شیرین
 مؤلف _____
 موضوع تالیف _____
 شماره دفتر ۲۹۹۰ ۱۵۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	۳
۳۲۸	

۱
۱
۲
۳
۳
۵
۵
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۵۱
۸۱
۷۱
۶۱
۰۸
۱۸
۸۸
۸۸
۳۸
۵۸


 کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 مؤسسه ۱۳۰۲
 اسم کتاب شیرستان
 مؤلف
 موضوع تالیف
 شماره دفتر ۲۹۹۰ ۱۵۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	۳
۳۲۸	



شکرستان

[illegible]

سوده است بر حسب خدای
مؤخره بعضی اگر چه در صورت
مقدم آمده اند اینجا هم در
در وقت سابقه به این باب
صفا می کشند و فردو سرانجام
برگشته است و ریت صفا
رسم می بینند ششصد و بیست و یک
ریسه یا زیارت بها

پس از غذا
سوره است بهر چه
مقدم اداء آن
در وقت نماز

و در این میان بخود کس به حال آن رسد
که بجهت خلاصه کردن و سببه در میان
الیه باشد از دست نویسنده است
از خداستین اصل

بجای آنکه

کوبیدم زلف تو دیده است دانه زار
 از نکت جوهری است این کار دانه زار
 از نکت جوهری است این کار دانه زار
 از نکت جوهری است این کار دانه زار

ترسد از نازکی آسیب رسد باوصبا	زند بهت بکوی رحمت چو کان
کرد و حساب پریشانی مانده جمع	که پریشان کنی این زلف خیر فشان
با چنین رخ بکلیسای محبت عجب است	کز زده دختر ترس بر دهن فشان

چون بر آید ز زمین لاله بیاد رویت	
آه چون بوق بر آید ز جگر دهن فشان	

ای که گفتی بهر سورت دیده آمد جو مرا	جوی میجوی ای اگر از بهر سورت جو مرا
من صیغفم زخمت خون آن قوی باز مرا	میجویم حسرت که لایه بخون باز مرا
ان طیب جان شد و نمود در دار مرا	خسته نهاد و نکرد او یاد در دار مرا
زلف تو مانع شود از دیدن ابرو مرا	دید می رسد را نمی گشتی اگر ابرو مرا
و در لب گشته است همچون فاخته کو مرا	تا به بیم سر و قدت آن سعادت کو مرا
با همه سیری کشد از چشم چون ابرو مرا	زنده میترسم که بگذارد بجا آه او مرا
میکنند دعوت بکوش در بهشت آن کو مرا	کوبد و از آن تراباد آن بهشت آن کو مرا

من نه دهم قاتم خون بود از ساحر کو مرا	
تا قیامت هست در چو کان دهنش کو مرا	

اورد و در جام شهاب فغان را	آن دور از دولت چشم دور زان را
از بوی مشک و غالیه بهوش مشوم	بوقت که میفری بهر زلف مشا را

از خود ارایم تا در عشق دارم
 از خود ارایم تا در عشق دارم
 از خود ارایم تا در عشق دارم
 از خود ارایم تا در عشق دارم

کوبیدم زلف تو دیده است دانه زار
 از نکت جوهری است این کار دانه زار
 از نکت جوهری است این کار دانه زار
 از نکت جوهری است این کار دانه زار

ایضا
 دهن فشان باز با نازل محبت مرا
 دهن فشان باز با نازل محبت مرا
 دهن فشان باز با نازل محبت مرا
 دهن فشان باز با نازل محبت مرا

دهن فشان باز با نازل محبت مرا
 دهن فشان باز با نازل محبت مرا
 دهن فشان باز با نازل محبت مرا
 دهن فشان باز با نازل محبت مرا

هرگز زده نیارد سر بر سر پستی	
در ویش قدر داند کز فرش بود را	

بر چهره کرده پرده و زلف سیاه را	مشکل بر بر تو ان دیده ماه را
خط بر لبش بکوب آب زندگی	کونی که خضر کاشته است این گیاه را
دلها می عالمی رقعاتش پنداشته	آتش میوه و بجا این سپاه را
اندیشه ارکانه کن می بخور که نیست	ورنی پیش رحمت یزدان گناه را
اید زلف او چه کز می بهوش باشد	کو در زنجیر بر او تو کنده است چاه را
ای برده جان من چه می از پس دلم	انکس که سرده پندانه کلاه را
بگذر بسوی ما که زین عدالت است	باشد اگر القات بدویش شاه را

دهن فشان بکیر جام بخت خاصه کاین زمان	
همیشه کل بسز زده بارگاه را	

بر خیز و سبک گیر بکف طل کران را	بنشین که شادی که در اینم جهان را
بر صید بیابان چه رفتی بر بخت	با پای خود اید که در پویه کمان را
حکمت بکان ره بسیارم بدانت	ره نیست بدان پسته سر بسته گمان را
خوبان بر باینه اگر دل زخم زلف	گیری زلفی عاشق دل خسته تو جان را
از روی گوین بهنده از قد و لیا	بگر بر سر و سهی لاله ستار را

ای کس در غایت عشق دارم
 ای کس در غایت عشق دارم
 ای کس در غایت عشق دارم
 ای کس در غایت عشق دارم

[illegible][illegible]

صورتگر چین خواست که صورت
انگه پرستند به لوروی تو بیند
در ملک جون شاهیم و ناله دل تو
در روز ذوق تو مرا متغی نیست
آمویر تر تو بایای خود آید
ز گرس به پیراج بچشم تو و داور
و همقان ز کدالی در یار امیریم
در شک است بدریشی و ایتھر و جم
آرمی بر سلطان بنود راه کدار
رنجیر تر و بسته بیا باد صبار
سبب چه بود بر تو چنین میسر یار
کاشش بدل اندزده مرغان هوار
دور از سر خود می توان کرد بهار
آنسان که بر تنگ بگیری تو قیام
چون خضر کند خاک سبزه آب بقار
باتنغ بر او خنجر سیف الشعرا را
بندد بر رخ در رسد کوی نو مار
پیغام دست دل و زلف گذارد
کویند چه چاره نسبت بود دارد
این زمره ناز محبت چه توانی ست
فاصلت بلای تو بسته است به نقش
جا دارد اگر پیرهن از رنگ کنم چاک
آلوده سکنه را با جوشش تو شست
توان تو اوخت که لوروی تو خورجیت
آرمی بر سلطان بنود راه کدار
رنجیر تر و بسته بیا باد صبار
سبب چه بود بر تو چنین میسر یار
کاشش بدل اندزده مرغان هوار
دور از سر خود می توان کرد بهار
آنسان که بر تنگ بگیری تو قیام
چون خضر کند خاک سبزه آب بقار
باتنغ بر او خنجر سیف الشعرا را

ادا لیل چه یعقوب بنی یوسف است مرا
 سران پر زبندان پیر پس است مرا
 خورشید من داده باید و ز این شده
 رقص آمده جان اینجبر پس است مرا
 سفر باست خواهم در سفر کردن
 بزدادن و این سفر پس است مرا
 رقیب من خود بهقان مرا که رسوا
 دل و دیده جز به کربس است مرا
 و کله
 دل

بین گریه ام بسنگ لیهای خردم را
دیدم چو آب زلف تو شسته شد دلم

دهقان بکیش کبوی خرابای ختابان
کاباد می کنند در انجا خرابدا

راجح هم و قبا و نباشد هوس مرا
 ز بهر رنگین لب آن شکر دمان
 لب بر لب اگر بنهم یک نفس چه
 بکافه پیش وین خم کامی لب زنت
 در بنال محمل تو صدمه افتاد ام
 خاک سراسی یار بمرناج بس مرا
 باشد زمر دمان دو دیده مکس مرا
 مقصود و حاصل آید از آن مخفی مرا
 باد و بفرق تیر گر از پیش و پس مرا
 بر خاست است از دل چون در مرا

پیوندد روح یکدیگر از یک کشته دست
دستشان کشته ایست از او همسر را

بستی ز شیرین پیر بس است مرا
 ز بحر چون گشیم دور کن رفیقان را
 اول از کلمه کشاید مرا بخود بگذار
 ز عشق تو ی تو باد و غصه ساقی ام
 بخواند غزلم ز بنی لب شیرین
 نبات قد میا و شرک بس است مرا
 برای سوختن این پشیمان بس است مرا
 فضای انقیض است ز بس است مرا
 ره ببرد و طریق خضر بس است مرا
 همان قد که شود و شرک بس است مرا

این گریه ام بسنگ لیلیهای خرد مرا
 دیدم بجواب زلف تو شفته شد دلم
 کلین جو برقص دشته سنگ یاب را
 آشفته راز این توان دید خواب را
 دهقان بکبش بکوی خرابک خستگان
 کاباد می کنند در انجا خراب را
 دج جم و قبا و نباشد همس مرا
 از بهر آگین لب آن شکر دهان
 خاک سرای یار بر نایب بس مرا
 باشد زمر و مان دو دیده مکس مرا
 مقصود حاصل آید از آن نجفس مرا
 بار و بفرق نیز گزینش و پس مرا
 بر خاسته اندازد دل چون جسم مرا
 پیوند روح یکدیگر از یک کرشمه دست
 دهقان کرشمه ایست از او همس مرا
 بستی ز تو شیرین همس مرا
 بر چرخون کشیم دور کن رقیبان مرا
 نبات قد میا در شکر بس مرا
 برای سوختن این بختیر بس مرا
 فضای بی فقس سته بس مرا
 ره بود و طریق خضر بس مرا
 بختی ز تو شیرین همس مرا
 بر چرخون کشیم دور کن رقیبان مرا
 اول از کلمه بگشاید مرا بخود بگزار
 ز عشق تو می تو باد و وعده ساخته ام
 بخواند غزلم نه بنی لب شیرین

این گریه ام بسنگ لیلیهای خرد مرا
 دیدم بجواب زلف تو شفته شد دلم
 کلین جو برقص دشته سنگ یاب را
 آشفته راز این توان دید خواب را
 دهقان بکبش بکوی خرابک خستگان
 کاباد می کنند در انجا خراب را
 هج جم و قبا و نباشد همس مرا
 از بهر آگین لب آن شکر دهان
 خاک سرای یار بر نایب بس مرا
 باشد زمر و مان دو دیده مکس مرا
 مقصود حاصل آید از آن نجف مرا
 بار و بفرق نیز گزینش پس مرا
 بر خاسته اندازد دل چون جسم مرا
 پیوند روح یکدیگر از یک کرشمه دست
 دهقان کرشمه ایست از او همس مرا
 بستی ز تو شیرین همس مرا
 بر چرخون کشیم دور کن رقیبان مرا
 نبات قد میا در شکر بس مرا
 برای سوختن این بختیر بس مرا
 فضای بی فقس سینه بس مرا
 ره بود و طریق خضر بس مرا
 بختی ز تو شیرین همس مرا
 بر چرخون کشیم دور کن رقیبان مرا
 اول از کلمه کشاید مرا بخود بکدار
 ز عشق تو ی تو باد و وعده ساخته ام
 بخواند غزلم نه بنی لب شیرین
 همان قدر که شود دیگر بس مرا

ما را درشت کعبه عشق را
 ما را بهین زبان بستان را
 چشمه خضم کندری خردن را
 ششکان نذر کاغذمان بستان را
 ببول و رقیقت مرا چه زبانی
 فراق قامت آن دستان بستان را
 صبیح

[illegible]

داده بر زمره خجسته خدک نازرا

کر چه بپوشی شیرین از دشت شیرین
کس نیاید صید کرد این ماهی طراز را
زین رخ زلفش کند تا که دل برین کند
مهری چو سحرگون باروت و سحر ساز را
دورم از گشتن قفس نیست م
با چنین حالت کجا خواهم طعم کار را
یافت خواهم صبحم ز غافل سرمه افراز را
بیت تعلیم زده ام این اجنه است
این شب سباز را

و له ايضا
د بخت جام و کي خون بجا بر مناست
با همه آب بين خشک در يار
اگر اين طره و اين کاکل در انفسيت
يست از شفاي دهر خلاصي مار
در فراخ رخ تو از دشت من است
از خنمايک رسيلا ب بود مهر ار
بست نهاده است و بطايعه کن دارم
ز من رخسارم و دارم

بجزای او رفت و از بی ادب
 آوردم بفرستد برار ملک
 به لاله با بسی آن گریه را داد با بدم
 که ام حلال که زینت زیر رانه با بدم
 بجز خجسته آورد و ام چهرت
 بکف زلف تو دیدی بیا در فتنه
 عبادت و دوع و زنده چندی تو را
 من

ان زنده بودای از غنیمت پندار
 و همگان بستان بی دروای جنت
 چون صفت هر اندام که سفید ناز
 و لم

زنده ترین از قند انبیا و کتب یاد مرا
 و کس چون فی ناله اموز دزدل زار مرا

ان

کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد

سرخ تر شمس که در پیش ساخته از رخسار
 عشق مجنون و من دیوانه دل دیوانه تر
 از سلمانی که شتم کافر زلفت شدم
 ای اجل روز فراق آید بجش کن فارغم
 بادمان تک او میوی میانش حش
 خاطر جمع است که زلفت پریشان شوم
 بار و بر پنه میسنا بجل باران می
 او بود شاخ گل و مرغ خاکل بختیار

شکر گفتن کی میسر میشود و بقان که یار
 آتش از رخ بر زده طومار اشعار مرا

شوخ نیدار بعد جان بگرین بوش را
 کی وفادشت جهان جام جمده که بتا
 در یکساول اگر مهر تو ترسانا
 شیخ که بر سوی میخانه بیاید نخرند
 شمع خورشید شده تیره بفانوس فلک
 که تو ای سر و خزان بجوامی سوی منند
 پیش از آنکه جوی حیرت افروش را
 سر کنم قصه کجی خمر و کاهوش را
 نه به کوش کسی ناله فاقوش را
 یکی جرعه می خرقه سالوش را
 کو یاد و دلم سوخته فاقوش را
 نخر و بیکیسی جلوه طاقوش را

و کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد

کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد

کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد

چشمم نه حیران رخ دوست ام
 باز خط فرمان تو بیرون نگذازم
 در بر کز که چه عشقت منم ان بخل
 کاش که نمانده است بجای بر کرم

بسته فتم فی شکر از سر نوشتن
 در بقان شکر افشان بگره فی شکر مرا

طلی ز عشق تو کنم مرسله با
 که بای دل دیوانه زده است
 از قفا می جو جرس میالم
 بیو میارم و میوزم سخت
 همه مشغول بگل عشقم
 دور از آن کل بودم چون بلبل
 که چه صد مسله در غمی است
 دارم از خار عمت آبله با
 از سر طره خود مسله با
 دارم از اشک روان قافله با
 بودم آه شب مشغله با
 بنود بهتر از این مشغله با
 ناله با غلغله با و لوله با
 نکتم کوش به ان مسله با

از پی کعبه گویت در بقان
 بر سر خار زنده هر و له با

عشق او او آره در در جهان سازد
 هست با مرا بمن بس محرم کاندازد
 چون می از دیده مردم نهاسازد
 من اگر گردم زمین او آسمان سازد

کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد

کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد

سراب اگر بود بهر ساقیم گانست
 بیتی ناز چو کشتی مرا بکشت من
 بگفتش بفرار مراحت کفتا
 شب وصال چه رسانیم ز فراق
 شد از لبش همه دشنام فتنه دهقان
 دعای نیمه شب و این ترس است مرا
 قفا گرفته دلم زلف یار و ده دلا
 بیا و داد مرا زلف او زانای دلا
 همان زمان که بهر یار عشق او کردم
 بکاک حسن چنان حکم عشق او جاریست
 تمام کار لیلی کجاست تا بخون
 فرو نشاند اگر حسن برت بهر عجب
 خوش است با تو شب وصل مختلف چنان
 حدیث بمسند در نهی نغمه است شراب
 بهیم بوسه بادم تمام ملک جهان
 بر جگر زبری راه عشق از دهقان
 کسی نکرده طلی این مونا که بر حصار
 کسی نکرده طلی این مونا که بر حصار

کز آنکه در قصه زینب زینب
 کز آنکه در قصه زینب زینب
 کز آنکه در قصه زینب زینب
 کز آنکه در قصه زینب زینب

۱۰
 تو خیز بکشتی بکشتی هر کس که می جوی
 ای بسی با عقل طی که دریم راه عشق او دهقان
 بجای رفت مار اول که چیرانند عاقلها
 شسته خجل اندوی تو امیرده لارا
 ای درختچه جو برکت سخن سبیل مشکین
 بر چیده چشم بستان سر و قدت را
 در عشق بود فرق میان من و فریاد
 ساقی بده انجام که تا با تو بگویم
 چون نیک به منی بهر جا خانه عشق است
 کردل یوازی و در جهان بگذاری
 دهقان چه کند که کند با تو به ادا
 کرد گناه آن نکرده ز روی ما
 ستم مبین چشم حفات بسوی ما
 آلتی یاد دیگر و جمشید دیگریم
 زان پیشتر که مرگ بیکر و کلوی ما
 ششم سرور بر مغانان
 کز آنکه در قصه زینب زینب
 کز آنکه در قصه زینب زینب
 کز آنکه در قصه زینب زینب

کز آنکه در قصه زینب زینب
 کز آنکه در قصه زینب زینب
 کز آنکه در قصه زینب زینب
 کز آنکه در قصه زینب زینب

چاکه یک میبکده بنجاره ای
 چاکه یک میبکده بنجاره ای
 چاکه یک میبکده بنجاره ای
 چاکه یک میبکده بنجاره ای

چاکه یک میبکده بنجاره ای
 چاکه یک میبکده بنجاره ای
 چاکه یک میبکده بنجاره ای
 چاکه یک میبکده بنجاره ای

چاکه یک میبکده بنجاره ای
 چاکه یک میبکده بنجاره ای
 چاکه یک میبکده بنجاره ای
 چاکه یک میبکده بنجاره ای

چاکه یک میبکده بنجاره ای
 چاکه یک میبکده بنجاره ای
 چاکه یک میبکده بنجاره ای
 چاکه یک میبکده بنجاره ای

و کلاه پوش
ایستاد و نشست
نویسید جلوه کردند
از آن روزی که در پیش
کلاه از خشت می گزیدیم روز
زیواران لبش بین بچه های زفاک
بعد از سال را باید غرضش

بر آن

و در این باب

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

دیدم که در کوه سحر حایه ای دارد
 دست بردن بران هر شک او نرم
 باریشان شد کاینم یکی خوش جمع
 به شو و حالت و آسب بلا کرد دور
 زاده کور و فردوس ترا اردنه
 که بطرب کتاب کران چکندن
 غریب پس بود از کف و دهقان مارا
 انجل که نذیم کیتی پیش را
 کردید نقش مرده اش دل بهر رخ
 آن آب حیاتیکه نهانست مردم
 دل خیره که بود بحرم یا بحر آفتاب
 دین ملی دشت اگر زاید خود
 از زلف و رخ آن قد دین جمع سجدا
 کردند غزالان همه رام شس بگرد
 دهقان چه بخواند بیایان غلش را
 کرده لبر زخمی یار و فایده ما
 جام ما را غما کاره ماتیده ما
 دل بهر چو پشانت که نذر شش را
 این سخن در دین خاک زغال و شش را
 دل بهر چو پشانت که نذر شش را
 این سخن در دین خاک زغال و شش را

باقی اثر از من نهاده است چنانم
 میان رنگ و بیخ مجت که زینجا کنگه
 آویخته میل بقتل و پس این باغ
 ابراز پی برق تو ناله و زار
 بزل فضا بر جان کن ای دل
 کاین در دسیه بخت کشته همش را
 دهقان قلم آورده بکف کشته عمل ساز
 بر خاک چکد سیره جان فی شکرش را
 طاق زعفرین و درخت است بیژر
 این میشه سبز و خرم همیشه است
 در پای هر درخت بجزان شعله و باد
 در سایه درخت جوانی نشسته ایم
 دهقان بزم ناک بزم می که این درخت
 بر چشمه حیات دوانده است ریشه را
 خوشتر عشق و شور و پر این دنیا
 میان خور و سنگ و باطن و دنیا
 خوشتر کان مست غمره نادر و بکار
 بهم ابر و نو نهاده و خنجر پاکشیدنها
 خوشتر آرد و آب فی شب مهتاب کار
 نشاط و عیش که دنیا بساط بزم چیدهها
 دل بهر چو پشانت که نذر شش را
 این سخن در دین خاک زغال و شش را
 دل بهر چو پشانت که نذر شش را
 این سخن در دین خاک زغال و شش را

پیشتر از آنکه خداوند بخواهد
در این کتاب که در این باب
نویسد و این است که هر کس
از این کتاب بخواند و به
قلب خود توجه کند و به
خداوند توجه کند و به
پیامبر او توجه کند و به
کتاب او توجه کند و به
قلم او توجه کند و به
خط او توجه کند و به
رنگ او توجه کند و به
صفت او توجه کند و به
طعم او توجه کند و به
بو او توجه کند و به
ذوق او توجه کند و به
فهم او توجه کند و به
حکمت او توجه کند و به
علم او توجه کند و به
قدرت او توجه کند و به
جلالت او توجه کند و به
عزت او توجه کند و به
شرف او توجه کند و به
اکرام او توجه کند و به
جود او توجه کند و به
سخاوت او توجه کند و به
بهره او توجه کند و به
نیکی او توجه کند و به
حسن او توجه کند و به
جمال او توجه کند و به
انوار او توجه کند و به
آلوهیت او توجه کند و به
ربوبیت او توجه کند و به
خدایت او توجه کند و به
ایمان او توجه کند و به
اسلام او توجه کند و به
توحید او توجه کند و به
وحدانیت او توجه کند و به
تنها بودن او توجه کند و به
بی شریک بودن او توجه کند و به
بی همراز بودن او توجه کند و به
بی نیاز بودن او توجه کند و به
بی کمالات او توجه کند و به
بی نقص بودن او توجه کند و به
بی غایت بودن او توجه کند و به
بی انتهای بودن او توجه کند و به
بی محدود بودن او توجه کند و به
بی مقید بودن او توجه کند و به
بی موقوف بودن او توجه کند و به
بی متعلّق بودن او توجه کند و به
بی معین بودن او توجه کند و به
بی مددگار بودن او توجه کند و به
بی مؤثر بودن او توجه کند و به
بی مسبّب بودن او توجه کند و به
بی سبب بودن او توجه کند و به
بی علّت بودن او توجه کند و به
بی معلول بودن او توجه کند و به
بی حادث بودن او توجه کند و به
بی سابق بودن او توجه کند و به
بی اول بودن او توجه کند و به
بی آخر بودن او توجه کند و به
بی پیش بودن او توجه کند و به
بی بعد بودن او توجه کند و به
بی قبل بودن او توجه کند و به
بی بعدی بودن او توجه کند و به
بی اقصا بودن او توجه کند و به
بی اقصى بودن او توجه کند و به
بی حد بودن او توجه کند و به
بی اندازه بودن او توجه کند و به
بی قیاس بودن او توجه کند و به
بی میزان بودن او توجه کند و به
بی بساطت بودن او توجه کند و به
بی عظم بودن او توجه کند و به
بی جلال بودن او توجه کند و به
بی کبریا بودن او توجه کند و به
بی عظمت بودن او توجه کند و به
بی شموکت بودن او توجه کند و به
بی شکوه بودن او توجه کند و به
بی بزرگواری بودن او توجه کند و به
بی ارادت بودن او توجه کند و به
بی احترام بودن او توجه کند و به
بی تعظیم بودن او توجه کند و به
بی تکریم بودن او توجه کند و به
بی توقیر بودن او توجه کند و به
بی رفاه بودن او توجه کند و به
بی سعادت بودن او توجه کند و به
بی خوشبختی بودن او توجه کند و به
بی کامیابی بودن او توجه کند و به
بی برتری بودن او توجه کند و به
بی برکات بودن او توجه کند و به
بی فیض بودن او توجه کند و به
بی انعام بودن او توجه کند و به
بی رحمت بودن او توجه کند و به
بی لطف بودن او توجه کند و به
بی کرم بودن او توجه کند و به
بی هدیه بودن او توجه کند و به
بی نسیء بودن او توجه کند و به
بی انعام بودن او توجه کند و به
بی رحمت بودن او توجه کند و به
بی لطف بودن او توجه کند و به
بی کرم بودن او توجه کند و به
بی هدیه بودن او توجه کند و به
بی نسیء بودن او توجه کند و به

[illegible]

بسیار از این که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد

بزرگتر خرم خام و در لطف تو کمال	ویده هستی حال حاشی آنکه آنرا
بر خوشی و تبارت ستم زانکه خوبان	تنه از او خانه بیکانه خرابست
دنهان که بشمارش آوازه بلندست	از شاه آن ز کس ستاره خرابست
این باره کلرکت که در رطل گریست	می نیست که خون دل صاف جگر است
بروش کش مرو و بسوی می می تو	خودت که خاک تو کل کوزه گرا
خون حلقه ز غیرت در بر حلقه چشم	تا حلقه زلف تو بر دست و گراست
کسر از نری از دست نیست اگر است	کو نیم که او نیز هم از بی خبر است
چو سینه جالت که بود خیزه از او چشم	هر کس که بود منکرش از بی خبر است
چون خیزه خورم خون دل از شکم دریا	تا دیده ز کس حجات نگران است
و نهان شده دیوانه زنجیر و زلف	بمنش یک گوشه ای بامه در است
آنکه می باشد بر کشتی ستم بل کجاست	دیر شد تاخیر شد ستمش کوفت کجاست
کار بر من کشتی ستم بل از تو می	آنکه می سازد وصلش حل این مشکل کجاست
غریز در دایه عشقم دست و پای منم	بنستم عاشق ز کس رسم اگر ساحل کجاست
منزل عشق است آفت خیزد و خوف و خطر	آنکه همای کند بامه در آینه دل کجاست

بسیار از این که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد

بسیار از این که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد

بسیار از این که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد

دیگر بخرم بسن اجرام حرام است	ای مغنچه کان راه خرابات که ام است
ره بر جهر الا سود حال نو دارم	در کعبه گوی تو کند اهل صفار می
در کعبه گوی تو کند اهل صفار می	ما بر همه راه و له با کام بکام است
آیم بسلام در سیحانه ز کعبه	کویا که در سیکه ام باب سلام است
تا چشم کند ز لب تشنه دیدار	کرد عرفات سر کوی تو خیم است
کرد حرم کوی تو بسیمک گمانم	ز این نرزه در قصر عرفت غنا
در کعبه چه دهنان رسد آخر چه تفاوت	در پیش کشتن راه جبل یاره شام است
تند و بیک خرام صید باز گشت	ببین که بر سر صید کمان چو باز گشت
بشت قصه از آن زلف لعل باز گشت	زلف او که با شب بی دراز گشت
بطوف میکند تا شیخ از ره جاز گشت	حقیقت آن بخت آورد که جاز گشت
باید بوی تو بخون اسیر لیلی شد	ز عشق روی تو محمود از ایاز گشت
باقده ای هراچی که فی زنگبیر	در آیمیکه مان موسم غار گشت
ز زراغ زلف تو که شد بر کبوتر دل	هر آنچه بر سر تیر شایه باز گشت
کفک ستمگر که کردی عاشق	چرا مر شب بجان صید که از گشت

بسیار از این که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد

بسیار از این که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد
 از خانی که در دهنش نهاده اند و دل بکارد

۳۲
 دیوانه من در دینار و سکه
 قری و من در سیر و پرواز
 جوی از سعاد و بهمان صفای اگر
 بر کف آری قلیات سعدی شیرازی است
 سخت من بر کشته تر از شکر مرغان است
 که ز باد و صندیر قاتان سره قد
 خون را جای می گردون کند در شیشه
 نافه چین باد و امن اسرافش بیک
 سیل شکم موج زن صحرای صحرای
 که که از دور و نزدیک هر سازد حاکم است
 حلقه در گوش هستی که با شمشیر است
 شور و نامم بر زبان خسرو شکر است
 کو تبار و سبب نازان سحر و ملک حسن
 قهر و ان قهر و ان دهمان کون میدان است
 بر در ساقی از سر خم شرب خشت
 بر در ساقی از سر خم شرب خشت
 چرخ من در دینار و سکه
 قری و من در سیر و پرواز
 جوی از سعاد و بهمان صفای اگر
 بر کف آری قلیات سعدی شیرازی است
 سخت من بر کشته تر از شکر مرغان است
 که ز باد و صندیر قاتان سره قد
 خون را جای می گردون کند در شیشه
 نافه چین باد و امن اسرافش بیک
 سیل شکم موج زن صحرای صحرای
 که که از دور و نزدیک هر سازد حاکم است
 حلقه در گوش هستی که با شمشیر است
 شور و نامم بر زبان خسرو شکر است
 کو تبار و سبب نازان سحر و ملک حسن
 قهر و ان قهر و ان دهمان کون میدان است
 بر در ساقی از سر خم شرب خشت
 بر در ساقی از سر خم شرب خشت

۳۱
 دیوانه من در دینار و سکه
 قری و من در سیر و پرواز
 جوی از سعاد و بهمان صفای اگر
 بر کف آری قلیات سعدی شیرازی است
 سخت من بر کشته تر از شکر مرغان است
 که ز باد و صندیر قاتان سره قد
 خون را جای می گردون کند در شیشه
 نافه چین باد و امن اسرافش بیک
 سیل شکم موج زن صحرای صحرای
 که که از دور و نزدیک هر سازد حاکم است
 حلقه در گوش هستی که با شمشیر است
 شور و نامم بر زبان خسرو شکر است
 کو تبار و سبب نازان سحر و ملک حسن
 قهر و ان قهر و ان دهمان کون میدان است
 بر در ساقی از سر خم شرب خشت
 بر در ساقی از سر خم شرب خشت
 چرخ من در دینار و سکه
 قری و من در سیر و پرواز
 جوی از سعاد و بهمان صفای اگر
 بر کف آری قلیات سعدی شیرازی است
 سخت من بر کشته تر از شکر مرغان است
 که ز باد و صندیر قاتان سره قد
 خون را جای می گردون کند در شیشه
 نافه چین باد و امن اسرافش بیک
 سیل شکم موج زن صحرای صحرای
 که که از دور و نزدیک هر سازد حاکم است
 حلقه در گوش هستی که با شمشیر است
 شور و نامم بر زبان خسرو شکر است
 کو تبار و سبب نازان سحر و ملک حسن
 قهر و ان قهر و ان دهمان کون میدان است
 بر در ساقی از سر خم شرب خشت
 بر در ساقی از سر خم شرب خشت

باکم کجا ز آمدن سنگت بهین است
 در ابران زلفه زلفت کیسالم است
 این غرابش اخلاص نبل نشین است
 قاتل بیت دیده که از او منم چه
 زان غم خرم که مانع دیدار او منم چه
 بیرون نامع در غمخواران کاشن است
 گوشم بصوت المرافغان کاشن است
 بیا چشمم خون جگر بیا دور
 بیا چشمم خون جگر بیا دور

زنجیر قنطاریه من دیوانه بوده است
 کوئی بریزد ام نهان نهان بوده است
 شمع رخت که آفت پروانه بوده است
 غافل که روزی که میخانه بوده است
 درمان درد او ده سپه پیمان بوده است
 کل پیش خاوه کنج پویرانه بوده است
 بس تو شیرو عاقل و مرزانه بوده است

عالم تار
 است این معین است
 این که پستی کی بی جان زلف او
 این از دبا کشنده ضحاک و بهمن است
 و له
 نو که مقصودی باغ است بایان
 من لاله و گل پریم ز خازن فیاض
 باد

است آن که ام داغ که در ا زار نیست
یار یار فوخته ام صدم زار
در دین میان تو و من شکار نیست
چون که تو خن دلم جوینک
همچو بگرد خن دلم زار نیست
تو بستم تنم با تو چون سیم خار
تو ز تو بستم با تو زلف یار نیست
تو که سار نیست ز تو یار

چشمه میاد یار بسر و حسن و بر است
 بنوده ام نظر بتاشای روی دوست
 جوهریست و کوثر اگر نرسد به دست
 هر کس که ز خویشی آید به عاشق
 برب چه قدر تو که بخت وراق تو
 با و صبا زلف تو کبار بر گذشت
 ترنگار اسب و قند آهسته مراست غم

این می از نشی و نشی بیار از انجا که
قوله ب او نشی و نشی بیار از انجا که
چون که گفته شد بعد از این که
و چون که گفته شد بعد از این که
و چون که گفته شد بعد از این که

حال خوش مطبوع بر خضار
راغز آکوئی کند بر بلالده را را افتاده است
شکان را نامزم که از کیم
سکون بر سود و صد
کیست

حال خوش کنی که در بلال زار او
راغز کوئی که از کبر خرم او
سنگین زمانم که از کبر خرم او
کیت نظر که سوزد آسمان را بود
کنار چشمه چشمه قوی این یاکه بود
سایه یاکه در بار جو یار افاده است
سبک کار زینر ادوی شکار افاده است
چون

شفت که خافیت فل و کل این است
 شده غنیمت زاربان هم
 یوای کمال دلم از عالم این است
 نایب هم عاقبتی از کوی یونم غنیمت
 ای کوی که در راه سوی هر غنیمت
 دارم بهر غنیمت و غنیمت این است
 بهر غنیمت و غنیمت این است
 بهر غنیمت و غنیمت این است
 بهر غنیمت و غنیمت این است

در میان بی ادب و بی باطن گفت
 و بیست و دلف سخنی یاد بسیار گفت
 و بیست و دلف سخنی یاد بسیار گفت
 و بیست و دلف سخنی یاد بسیار گفت

دلم در دلی که زلف زده ای برین
 دلم در دلی که زلف زده ای برین
 دلم در دلی که زلف زده ای برین
 دلم در دلی که زلف زده ای برین

زلفت آورد در دلم آن تور ز جگرش	توان بهتر ازین کی چو کان انداخت
روشن گشت کران برق با جان نبرم	
آتش آرزو که بر خرم دهنان انداخت	

فصول او هر روزی باغ بهشت	گرفت عیب که باشد فلان روش
فرشته اجتم کشید میاید	چرا بهشت که او پای در بهشت بهشت
خوشا عالم آرا دکان که دم نزنند	بکار کس که چرا به بخواند و بد بگوشت
زنده که نتوان یافت اصل مستعد	کجا ز چشم تو اند کسی بر شمشیر
درخت تلخ کجا میوه آورد شیرین	کجا ز چشم تو نش اگر باید گشت
به آنکه نیک بود هر کجا رو دنیا است	تغیری ندید در آخرش بهشت
تفاوتی نبود آفتاب را هرگز	اگر کعبه بیاید و کجاک گشت

ز قدر و رتبت که شود کجا به بقان	
اگر بایش زین سر همد یا خشت	

زیاد مراد دل سخت اتری نیست	در حلقه خوابان تو دل سخت تری نیست
ایشور که بر سر زنگه ان لب است	مارا همه داند که هیچ سری نیست
از سر جهان باز چه پرسی خیر این	شوخی رخسار که جزان خبری نیست
تا بال پریم بود و دلم زمانی	امر و زمانی که مرابان پری نیست

این سبک است از سبک افاده
 این سبک است از سبک افاده
 این سبک است از سبک افاده
 این سبک است از سبک افاده

سبک است از سبک افاده
 سبک است از سبک افاده
 سبک است از سبک افاده
 سبک است از سبک افاده

فدای آن سپهر که چه سره چالاک است	
همیشه خفته در آغوش و ختر ناک است	

بشهر عشق مجو آید که در اینجا گشت	بباد خرم تقوی و عقل و ادراک است
بگو بصیر که در پیش عشق و سبیل گشت	مسار خانه که اینجاست سبیل پاک است
بدین دلیل بنفید بهشت را زاده	که او ز دیدن رخسار نیک غنا گشت
تو ترک گشتی ای ترک کی کنی گشت	کرشمه کافره دل شک و غمزه بیاد گشت
ز بوسه کفهای تو ام بسی مجرم	خوشا کسی که براه محبت خاک است
رخسار روی تو مرغان خون گشت	دریده حبس کل و لاله پر مهر چاک است
و مار زلف تو از عاقلان بر آورده	حد کسبیده این بار از خاک است
غم تو بود و غم هر خان ز دل این برق	بسوخت آنچه در اندشت خار و خاک است

براه عشق تو تا که گشت به بقان جیت	
بلندی و یکی از هر دو ان افنا گشت	

گشت خضر ز آب به شرب گشت	عجب رتبه که تشنگ بجای آب گشت
اگر چه بود در اجتناب از این بید	چه دور زک است بخت از آب گشت
چنانکه فاخته لرز ز چنگل شایین	ولم جنبش مرغانش از آب گشت
فدای طرب بزم محبت که ریش	ز چنگ رنجه و مر بر بطور آب گشت

این سبک است از سبک افاده
 این سبک است از سبک افاده
 این سبک است از سبک افاده
 این سبک است از سبک افاده

دل بسته زلف تو شد از دیدن چشم
 این بستن بای ل از آن دیده باز آ
 کوه تو است زلف تو کند دست
 و بهمان چه خبر داشت که این شده در آ

کسی که بر تو عذر عذر عاشق نیست	بخواه عذر که نگردد و تو نیست
ز عشق چاره ندارم که چاره ایزد	بسی قوت است حکیم حافظ نیست
شدم بر کعبه پیچیم بصیرت عشق	کنم چه چاره که بصیرت عشق نیست
ز پیش تو بلا عاشقی که بگریزد	مسام است که ز عاشقان صداقت نیست
حدیث ما تو از عشق لیسلی و مخول	که شسته است در کفش که میانی نیست
معلق است زلف تو بیشتر دل من	علایقی که مراست به خلایق نیست
گر قدام سفر عشق پیش و پیویم	کسی بهر می من دشمن موافق نیست
بگفتاه که من همچو ماه روی توام	چنان قبول کنم دعوتش مطایب نیست
صلواتی که لب است در شکر بنو	طراوتی که رخت است در شقایق نیست
هر از جان چه کنی پیشکش بر او بهمان	
محقر است مبر بر زبان که لایق نیست	
کل رنگ و بوی آن تب موش که در آ	تا دیده است چهره اش شش که فدا است
کار من است عشق از آن رو که از ازل	خوابم تو جان بلاکش که قداست

که ام سبیل کزین چشم زنیاده است
 و آن سخت زین کار و بزمین است
 زانچه ز جاده اندر زنیاده است
 زانچه ز جاده اندر زنیاده است

ز یوسف دل من که کسی خبر پرسد
 بگرد چشمه جویان و بر لب که تر
 مچوشت آن دمان و میانش از من هیچ
 که این دو نکته مراد نظر نیاده است

بیر نیاده و بهمان درخت مقصود است	
مگر که سرور و انت بیر نیاده است	
لیست آن فتنه که آمد بدل از زود و دور	از رخ شش بهر شکست از اندر زود و دور
هر کجا بود دل از غم غیب سازد و دور	هر کجا بود سر از غم غیب سازد و دور
را بهوی چشم لیکن شکاری زود و دور	از خاک مرده شیران دلاور زود و دور
کرد و ز بهر آفاق سیاه و بگشت	همچو نقش دل عشاق بهم بر زود و دور
آمد و مجامعتی آراست نیست و درخت	رخسخت خرم غرض داده بساغر زود و دور
باز آن کجک خرامان ز کجا میسکند	کز پیش مرغ دل سوخته کان بر زود و دور
دید عاشق چه لب ابله غیر ز رشک	چون کس تاب بر شکر همه بر زود و دور
شد بگاشت چنین سر و سهی بالائی	از قدش طعنه شمش و صور زود و دور
ترک جسد افکنی از پهلوی و بهمان بگشت	
تا که غمشه زبان سوخته احقر زود و دور	
کی ز مرغان تو سبکان بماند ز رشت	از کجا تیغ زار بوی تو خون بر زود و دور

که ام سبیل کزین چشم زنیاده است
 و آن سخت زین کار و بزمین است
 زانچه ز جاده اندر زنیاده است
 زانچه ز جاده اندر زنیاده است

در دوستی که بود ز غم بر دامن دوست
 در دل چو کینه راه دم من خیال
 دشمن کار و است نشیند مکان دوست
 جز من که خستید رفیقان جور بار
 ای آفرین عشق من و استخوان دوست
 بجز ز منی شدم من خاک
 باز که در میان بنو با بیان دوست
 در میان چو طرف که نهد روی میخیزد
 در حال که از سر جان که شست آستان نیست
 در جیب و با لب جان که از رخ ان نیست
 در حال که از سر جان که شست آستان نیست
 در جیب و با لب جان که از رخ ان نیست

ششم نگار در گران است رنج و درد	در پیش ما محبت مهر و لطف است
ای پادشاه حسن چرا میکنی خراب	این کشور دلیکه تو را در تصرف است
و همگان بهر طریق این تو را خراب است	در کعبه است زاهد و در در استغف است
بار که غمت در دل دیو نشسته است	خجسته که در گوشه ویرانه نشسته است
از مصیبت میسکه در ویش خیزد	اینگونه که با شوکتش با نشسته است
اندر شکن زلف تو دل وید بحالت	ای رخ به ام از طمع و آینه نشسته است
زاهد که شکستی زخون ساغر وینا	چون نشسته که چنین عاقبت و فرشته نشسته است
بین جاریه عشق که ریزد بر شمع	فاکس و در دام پرده نشسته است
ان دوست چرا ده ست و شمشیر نشسته است	این بار چرا در بر بیکار نشسته است
اما که بر سینند سرگویی تو در همگان	کویند کدانی در خانه نشسته است
بر همیشه میسر وصال ندارد است	هر جا که نکه میکنم رخ یار است
بدور چشم تو مردم غیر و نجو است	چرا که در همه شب چشم خفته بیدار است
ز سبیل دیده بخون خراب صد صحر است	هنوز هم بر بیابان پدید آمار است
کار چهره تو از نشسته این خط بنر	و با بود و شکوف رنگ زنگار است

در حال که از سر جان که شست آستان نیست
 در جیب و با لب جان که از رخ ان نیست
 در حال که از سر جان که شست آستان نیست
 در جیب و با لب جان که از رخ ان نیست

در حال که از سر جان که شست آستان نیست
 در جیب و با لب جان که از رخ ان نیست
 در حال که از سر جان که شست آستان نیست
 در جیب و با لب جان که از رخ ان نیست

نمود یوسف صری جوان ز بخت را	بجز تم که چرا فکر پر گمان نیست
سرد و وجد نیاید ز دشت بخد کوش	مگر که خیمه لیلی در این میان نیست
خبر و سید مجنون ز خیمه لیلی	که این فلک نه در آتیه و در هجران نیست
کرده ام ره محرابی عشق اندر پیش	هر آنچه میرودم اورا کار و ایمان نیست
هر که نیست به پیشانی رخوبان زان	نوشته اند به پیشانی که انسان نیست
غزل سرانی در میان بین بر سر رخ	مگر بکاشش من لب غزل خوان نیست
قلم تیغ کشیده است بهی در غنچه	زیر تیغش همه اعضای من اندر غنچه
سرو گویند که او میوه نیار در هرگز	پیش من هست یکی سرو که بارش نیست
عجیبی نیست اگر ماه تاب در سپهر	از سر سرو اگر ماه بتابد عجب است
قر است اینکه تو داری لطافت در	شکر است اینکه تو داری بخل و است
دیده تا دیده من سیر قمر بود و شب	لیک بر عکس ترا که قمر سیر است
دل اندر شکن زلف تو آرام گرفت	اری آرام کند مرغ بهر جا که نیست
خنده لیلی و آه دل مجنون باشد	حالایش و دودی که بلند از غرب است
صد فدا طون نکند چاره غم در همگان	ای چنین در دوشش می تاکی نیست

در حال که از سر جان که شست آستان نیست
 در جیب و با لب جان که از رخ ان نیست
 در حال که از سر جان که شست آستان نیست
 در جیب و با لب جان که از رخ ان نیست

این که در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است

کریم بیکت به سرو و اساده است	درستی بحین البیب سرافراز است
راجر روی تو کل ناله میزند و همقان	چو غنایب غزل جوان و نغمه بر دواز است
مرغ دلم باغ رخت در ترانه است	اور از خال و طره تو دام و دانه است
دانه زار و آن تو بر من چه میرو	هر کس که پیش تر طاعت نشانه است
مار اوراق و می تو کشته نه روزگار	هر کس که در جفا و کردش که در جهان است
کردم بگرد عالم و بینم ز عشق او	هر سو بلند زمره عاشقانه است
عاشق نکوید ار چه بکس از خوشتر	کوی نگار که ز فراموش خانه است
شیرین لب تو شوخ بنویسد جز که جام	از رفت آنکه کام گرفته است شانه است
این شوخش هر که میان من و تو دید	کوید حدیثیسیلی و مجنون فغانه است
و همقان زیارت در میخانه میکند	کوید که قبله ام در این آستانه است
ماهر بر چهره یارم نگاه افقاده است	چهرش رخ داده و در شبانه افقاده است
دید که کریان در این فروغ روی	یاد آید چشمه سار آن کس که افقاده است
پای دل لغزید در رفت قفا و اندر رخ	بود شب تاریک این سکین بجا افقاده است
این خط باشد که و دیده است که در	سایه کوی بر که از گاه افقاده است

این که در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است

فکر بخت
 که در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است

این که در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است

نشانی از دین یار یا سیما نیست	برادر با رفیقان جسم ایم و پید نیست
ز روی خوب طاعت چه میکنی مارا	که زفته است دل اختیار با ما نیست
بیا گشتن بویف و ناکند یعقوب	مگر که با خبر از جبهه زلیخا نیست
را سر رنگ بگرداب میرد گشتی	فغان که راه بر دینال پسر افقاده است
بطوف تنگه ام از پی رخ صفتی	میان سخن از گدازه و کلیک نیست
کنم تحمل بار بنداق در هر حال	اگر چه صبر بر است رخت نیست
بججوی میانت چو مو شدم باریک	نشان از او چه بگویم که هیچ پیر نیست
زخم زلفت خط جام جم سه میسنا	غمم ز کردش این نه سهر مینا نیست
فقیر کرسنه رانارم و بهمت او	چه روزش رسد از زهر فرو نیست
ار جو رستم تو و همقان نهاده سرد کو	اینس او بخیر از آسمان صحر نیست
و فاده مهره محبت بکجه از این	از آنکه و یکی فکر میفر از این نیست
مجوی چشمه حیوان رتبع اسکندر	که این لال بختش با و خوار این نیست
بیرک لاله و کل قطره که سیب بار	فتم بروی تو اشک نیست بار نیست
بیاد ز کسست تو ترک با و پرست	بر آنکه مست کرد و زینوش از این نیست
کشی تو تیغ بکشی عاشقان و در کندی	نه از آنست چه پرده ای جان ناز نیست

این که در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است
 و در دینال سلطان پسر شاه افقاده است

بیست و یکم در آن
نام شریفه بود و در آن
بیست و یکم در آن
نام شریفه بود و در آن
بیست و یکم در آن
نام شریفه بود و در آن
بیست و یکم در آن
نام شریفه بود و در آن

[illegible]

چنان خنده روی بانجان گرفته است
چراغ است خاطر ازل آفتابم که در
پایان صد زنده گیان من صد
نوک سحر کشید که بیان گرفته است
امروز حال این دل بیار هم نیست
جوی که از لب زخمان گرفته است
دل بطره لب زخمان گرفته است
دل بطره لب زخمان گرفته است

مادت دم کوه نشانه ان کشته بهشت
 در پناه افغان بین دوزخ و جیسی است
 هم از انکشت به بهشت و فلکان که دورتر
 وانی خون ازنده و فدا کردن که در دوزخ
 لکن بود که از دوزخ چون لاله در دوزخ
 و کرم که از دوزخ بهشت بهشت

چشم ز ابرو و مژه چشم که رفته است خویر زنی و شکری از سر گرفته است	
زلف تراخته دیده سلمان کشته است هر کس که دیده خال بکنج لب تو گفت آهنگ کرده زلف تو بر کشتن دم در جام چو که عکس جالت فاده است صید فکرم مر شده از دست سویی	خود را عجب سید دل و کافر گرفته است بند و مکان چشمه کوثر گرفته است باز این عقاب و بکبر گرفته است خود را با قلاب برابر گرفته است هر مرغ دل بکشتن خویر گرفته است
هر کس که خوانده است غزلهای دلپذیر و بهمان کتاب شعر ترا در گرفته است	
جمعی که کفر و روی بی دین است زان سبیل پرچم برون دل تو است مان دیده و بد درید میاد که بسوزید غلان جهان چاکر این بهره خالی است یک خنده او کشته دو صد صومعه است در جام می و در لب نوشین تو دیدم که میز اگر شکست بچین به خط است	دیوانه عشق تو ز دست و زان است از نیکو شکر در شکر و چمن سرچین است زین شعله آتش که بلند از سر زمین است خویشد غمگ بنده اینها زمین است یک خنده او آفت صد کشته نشین است آن چشمه که ترک بفرود سن برین است چین کاه بخت و کهی شک بچین است

خاکه بر فرق نشو و چون کوه و دشت
 و از افغان را در خان کرار و دشت
 و از افغان را در خان کرار و دشت
 و از افغان را در خان کرار و دشت

مستقیم است جابل عاشق خراب
 و پراکنده است از آغاز جابل
 و پراکنده است از آغاز جابل
 و پراکنده است از آغاز جابل

محو در هم مرا کشت ترک چشم تو شوخ بیکر جام جم انده فخر که رفت بیاد بد و کشتی فوج اگر فصل ای ترک	بدان مشابه که او سیاه اغریث کلاه تاج کیو مرث و تخت ظهورش که دیده و چرخ بهاسام و جام بس پیش
حرف بکافران نشود اینچنین بلا حادث الحیم	
آمد هم که نشسته بر سر کلاه کج نهاده زلف و ابرو و مرغان تو کج این بیت زلف که زنج او کون شده است باغی که کج نهاده شد اول بنای او از زلف و مژه که چه تو یاسین جاستند بیکر زلف کجش ابروی کجش اقلیم حسن را که سپید از زلف او است	مرغان کج ابرو ان کج در زلف کج ایقین و طرز کج روش و رسم و ماه کج مادی سیاه برده فرو سر بچاد کج روید معین است زلف و گیاه کج کرد و سپاه کج چه شود پادشاه کج ابراست که دشمن کج و هم سیراه کج شاید کشته ز ابرو و مرغان سپاه کج
از بهر ابرو و مژه و زلف چچ و بهمان رسانده تا فلک رود و آه	
ای سبب غیب تو که و برده از ترنج کان حلاوتی و بهار طراوتی	بهتر من بنیده کسی در چشم تو چچ یا تا سیر کشته و ناره و لطیف و غنچ

و بهمان دهم و دهم و دهم و دهم
 و بهمان دهم و دهم و دهم و دهم
 و بهمان دهم و دهم و دهم و دهم
 و بهمان دهم و دهم و دهم و دهم

در دوزخ و جیسی است
 و کرم که از دوزخ بهشت بهشت

و پراکنده است از آغاز جابل
 و پراکنده است از آغاز جابل
 و پراکنده است از آغاز جابل
 و پراکنده است از آغاز جابل

۹۲

و سبب زلفش بود و مقامش بود و سبب رخ
 و سبب زلفش بود و مقامش بود و سبب رخ
 و سبب زلفش بود و مقامش بود و سبب رخ

باب اول در بیان احوال و حال
مردمان این دیار

رستی آفت نهشتن گاهای است که این رخ
 اگر با وسیع جاوم نیز در لقا و برجم
 بیا در روی شیرین گونم آه میخیزد
 اسیرت پلایانم رخ مقصد بخردم
 چه خوب تر بفرمان تو ام در آخرت

دردان سبب هم ز عجب
کشید پای چه سلطان عشق جاوید
کجا بخت خون بر کسی بپایید
کنار

صلی بنیانی و در شهرم بر پر میسج
ز می هر آنکه بچهره و بنویسد عشق
و نامش بر آید در زبان میسج
خداوند خویش خازم گردید بفر ۱۰

گر ختم ز ناز و سیختم بسج
بقول پر هاشم نازت صحیح
براز او جوان بسج نکته را در صرح
بای میسج دهانه صیدار فرج

[illegible]

حرف
 از چنان سر زلف نواز لطیف
 کف خدی شده آشفتم
 از نو کوشه داری و ناری
 از پنج چنین دولت و انبساط
 از پنج بخت نام روی روشن آفت

دستی چنانچه بماند و آفرین
معانی که در این کتاب است
بفرضه افزون بود پس دست

*

این کتاب در فهرست کتب کتبخانه
ایستادگاری کتب کتبخانه

بسیار از این که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

ز آنکه شکر بی روی غمناک
 آتش جگر آورد از سوختن افروختن
 و آنهایی را که شکر شعله های نارنج
 ز اول شام سیدین باده شمع سفید
 و در آنکه از نه تنویش آفتاب است و سیل
 آورد از پرده سروان از بهر زرد و سرخ

چون شقایق جام بر کف کیر که کلهها باست
 بر طرف و بهقان درخت که پیکر زرد و سرخ

چشمه زوکل چمن مرغ پر شاخ و برگ
 خیز همراه نگاری بگلستان بگرام
 خواست آموشد و از چشم تو بخیر شد
 و ای بر دی که نشسته در شاخ
 عشق بیایان فلک سرکش و کبریا
 ریزم از وقت ترکان تو ساز و سوراخ
 چکمه نیست چنین فائده از این طبع

سعد بهقان بر بی ذوق چه خوانی کاینده
 بماند بلیل نشسته ز غم باد کهنه

هر کس که عشق تیر مهربانه بخ
 او مرده دور او ستوده شوقی کجا

که با کرد ولی که این وقت
 که با کرد ولی که این وقت
 که با کرد ولی که این وقت
 که با کرد ولی که این وقت

سرف الاله

کتاب دردم که مردم ز جگر
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

همچو و بهقان که در هر کس حسن پوری
 عجب است از زرد جامه و شید انشود

ای آنکه لب بزیب یار نباشد
 خفته است مرا بخت بود چشم تو بید
 آن نشا که در گردن پیا چشم
 از زلف تو دیوانه از چشم تو ستم
 کجکان در می راه همه دیدیم خرامان

هر جا که بود یار رفیق است بد نبال
 و بهقان کل این باغچه بچار نباشد

از شهر برون بهر سفر یار بر آمد
 صد فائده دل گشت و دان از بی محل
 هر که که نور دیده و بهر دشت که گشت
 سیلاب رو بخت از چشم بهر راه
 فریاد منت از غم رخسار چه برتش
 خارده من بود و قیام من خست
 شمشیر کشیدی زنی کشتن مردم

چون بیاوردی از این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

این کتاب است که در آن
 نام خداوند است
 و این کتاب است که در آن
 نام خداوند است

دل دیوانه که آرام نگیرد و رنج
خوش تماشای کل دلاور زبان که از
شور عشق است که شیرین جهان از
پیش از نقطه میوه موم کسی اگر نیست
زیر این بون جرح تدره آن

شعر دهمقان همه تحریر است به جوهریت
که چنین شاعر طبع و سخن ساختند

آنچه از چاه تنه آن تو بردل برود
 اگر کند دلم من و بسفر همچون ماه
 وقت است که مانند جبر سانه کنان
 بابت ساده بطباد به زن مان مکر زار
 بجای دارد که زنده سیرد دلم ریشاک
 همچو شمشیر بر دایم آبجیات
 این دایمت که من همچو سکنه ریشم
 عاشق نشکد اگر گشته شود صد دهان
 اگر کند زیر و زباد جهان را جاشم

کی بهاروت چنین در چاه بابل برود
 از پیش که جهان قافله دل برود
 من پی دل روم و دل محمل برود
 کاین چنین عمر کرانما بیاطل برود
 حیث از این ریشه جان بخش که در کل برود
 هر که در میکه ه باره و کامل برود
 شسته و آبجیاتم رنم قابل برود
 خیر و در نص کنان از پی قاتل برود
 کرم از خاک سر کوی تو شمشیر برود

دوش و تنه آن زلف از چنین میاید
 دیوان شود و نوا موعده خیز نباید
 و لکه
 سنا عاشق روی تو بایمان نشود
 زلف تو سلسله ان نشود
 جوی

چشم زلفه تو افتاده بر لبش نشود
 پین فال لم از چو پایشان نشود
 کشتن عشق و جفت نبود که مبیان
 عشق و جفت نبود که مبیان
 حیوان با خبر از چشمه حیوان نشود
 حیوان با خبر از چشمه حیوان نشود
 مرد عشق است که از چاه به بر جان نشود
 مرد عشق است که از چاه به بر جان نشود

در این کتاب که در کتب قدیم است
ازین نوعی که در کتب قدیم است
و در کتب قدیم است

چرخ باکوی قمر کرم بچکان بازی است	نبرد روز سپاه من و گریان شود
	نبرد روز سپاه من و گریان شود

طیبی که بود مشهور و زنده می دهقان
بکسر خوان کتاب بیکرستان پیوسته

از پیش اشکم ساربان محل بصحرای
بعقب اندر کنج غم نشسته چنان بزم
میلم بالایا تپسی باشد ز روی راست
اندر پشت عارضت خالی بچو کند شام
باشد سفالین جام با آینه سگری
درد میم السیر قد تاجان در آید
باشد تو ایام من در زو فی شبانه

در میان دل صد پادشاه هر که نخواهد شد
زافسان که در کاشانه و سوزن در اعضا

اگر ای بی ساری مبارک و دلنی با
 بیکر و صورتین هر که در آنجا بنشیند
 برین مقدس خواجه بودن رخ جهان
 برین با اومی ملکون را از صفتی با
 هر جایی که نیکو روی زیبا صوفی با
 چنین آن که متاعی را چه قدر قوتی با

این کتب در کتابخانه است و از آنجا که این کتب
در کتابخانه است و از آنجا که این کتب

کفایت جان و دل را در این عالم
 کفایت جان و دل را در این عالم
 کفایت جان و دل را در این عالم
 کفایت جان و دل را در این عالم

آب حیات حضرت شمس نمید آره بکوی سپهر معانم نمید	
چون شرح اشتیاق نویسم که نامدار از زلف و ابرویت چه گزیم که جنتی سربسته به دست کویدم سخن پیوسته تیر بکنده ابرو بجان من بر لعل لبه نهاده مهم سحر طوطی موی میان او سر موی پدیدت هسته ناله میکنم از بهر خاطرش بار یک بس بود و اندیشه او تن شیرین نیست دشکریان شعر من	شویید سر شکست و گریه مانم نمید این از کف و آن ز کجایم نمید هیچ او خبر زده از نهانم نمید نهان بل محال بکجایم نمید نویسی از این و باده امانم نمید ره بر من و خیال بکجایم نمید شادم که کوشش او بقاعم نمید باریکتر رفوی میبایم نمید تابوسی آن سپردم مانم نمید
دهقان سبک نمی شودم بار خیم زول یار ابروت رطل کرانم نمید	
آه پر ز چو روزت که شبید برآ عشق در دیت که آورد و بفرادین کاش از حالت آشفته من دست خبر زلف جانان که بدین و زیبا هم نشا	اشک فریاد چه وقت که طکون دیا سکر ابا بهم یعنی خبک خون بکانه زلف جانان که بدین و زیبا هم نشا

این
 این
 این
 این

کفایت جان و دل را در این عالم
 کفایت جان و دل را در این عالم
 کفایت جان و دل را در این عالم
 کفایت جان و دل را در این عالم

این مطرب از کجاست که چنگ و جفانه زد اش به بود و آرمین از یک ترانه زد	
انجیات از در میخانه جو که جعفر ماهم کشود سبیل زلف و نمود خال دل بسکه ریخته است زلف تو روی گفته است با لاله ز روی تو بهتر است تیر از ده خوشم تر زده ما خوشم کجاست	صد ره سکنه ری در این شکار زد راه هزار مرغ از این دام و دانه زد مشکل تو آتش سر موی تو شانه زد برق چنده بر سر او تازیانه زد آن قدر تم که دم نتوان زد و بانه زد
قمری گرفت آتش و میل کباب شد دهقان کر که زمره داشتند زد	
ایل می ابر حجام تو شد نشد گرم از تور و هر کجود که کجود که اختر مراد پناهی که مناسب که زلف لیلیت نه دست کویه که آن غزال با تو سازید که ساز که باز دولت نشو و صیبه که نشو بی زلف یار سبیل اگر نیست که بشا	جمشید جم غلام تو شد نشد که ریخته مان خام تو شد نشد دور فلک بکام تو شد نشد مجنون عشق نام تو شد نشد آن رم که فرام تو شد نشد پروازش را برام تو شد نشد مشکین از او شام تو شد نشد

این
 این
 این
 این

7

این بادیه دو ساله اسم چه دارد که
 کفنی خاده زنده نبال زلف من
 آن ریش کاو و بجز زلف عشق من
 اندر کفاف زب فرهاد کوشش

کوحصیت بون غم صیاله میکند
 من چو کنم که زلف تو دبال میکند
 کواخری نماز کبوسه میکند
 بنماز هم زور حیان باه میکند

دعای طمع در تو آسودگی عشق
 باین کرک کی بر سر زغال میکند

بادیه رنم روزگار اگر بگذارد
 پای سباجل جنتیار که بگذارد
 دست بر زلف بقرار بر آرم
 عشق تو بر من قرار اگر بگذارد
 من در کراخانه راه دشت بگردم
 جنبش باد بهار اگر بگذارد
 از بر تیرم که بختن بستان
 غمزه آن شهسوار اگر بگذارد
 کرده چهار تمام صید عجیب
 نه و یکبار اگر بگذارد
 با یک مودن در کشته سوی سجد
 آله جانور تار اگر بگذارد
 پای ل از حلقه جنون بدر آرم
 ساسد زلف یار اگر بگذارد
 زان رخ کلکون که بافتن عشق
 کل جوان چیده خارا که بگذارد
 بوسه کی از نیم زلف بر تو توان
 پنج دهر دست مار اگر بگذارد

این بادیه دو ساله اسم چه دارد که
 کفنی خاده زنده نبال زلف من
 آن ریش کاو و بجز زلف عشق من
 اندر کفاف زب فرهاد کوشش

کوحصیت بون غم صیاله میکند
 من چو کنم که زلف تو دبال میکند
 کواخری نماز کبوسه میکند
 بنماز هم زور حیان باه میکند

دعای طمع در تو آسودگی عشق
 باین کرک کی بر سر زغال میکند

بادیه رنم روزگار اگر بگذارد
 پای سباجل جنتیار که بگذارد
 دست بر زلف بقرار بر آرم
 عشق تو بر من قرار اگر بگذارد
 من در کراخانه راه دشت بگردم
 جنبش باد بهار اگر بگذارد
 از بر تیرم که بختن بستان
 غمزه آن شهسوار اگر بگذارد
 کرده چهار تمام صید عجیب
 نه و یکبار اگر بگذارد
 با یک مودن در کشته سوی سجد
 آله جانور تار اگر بگذارد
 پای ل از حلقه جنون بدر آرم
 ساسد زلف یار اگر بگذارد
 زان رخ کلکون که بافتن عشق
 کل جوان چیده خارا که بگذارد
 بوسه کی از نیم زلف بر تو توان
 پنج دهر دست مار اگر بگذارد

دعای طمع در تو آسودگی عشق
 باین کرک کی بر سر زغال میکند

باد از طره لیسلی به بایان گذرد
 شور شیرین نوازند بیا بشکر
 حاصل گل من همه بر لاله رویه تکریم
 به شکر این که زلفا نگه دارد در نصیر
 عاتق کعبه کوی تو بخوابد رخ قامت
 کز بر حیات فاش کنی کردانی

از چه انزوی سبک زد بر سر خاک
 چه غشت اینک سر دیده و دهقان گذرد

بگذارد که سمع رخ افروخته باشد
 سحر و فتن و غمزه و آشوب کرشمه
 بگذارد که خدک شرمه شش اگر بزم
 انصاف نباشد که بسوزنی فرقتش
 در هر که افتاق ندیدیم کسی را
 از داغ جدایی جگر م سوخته و دهقان

بگذارد که صفت بال پر م سوخته باشد
 در چشم تو بنیم همه انداخته باشد
 بگذارد که صیدی بین و خسته باشد
 هر کسکه وصل خست آموخته باشد
 گویند و الش اب تو نفر و خسته باشد
 آن روی که چون لاله افروخته باشد

بگذارد که صفت بال پر م سوخته باشد
 در چشم تو بنیم همه انداخته باشد
 بگذارد که صیدی بین و خسته باشد
 هر کسکه وصل خست آموخته باشد
 گویند و الش اب تو نفر و خسته باشد
 آن روی که چون لاله افروخته باشد

این بادیه دو ساله اسم چه دارد که
 کفنی خاده زنده نبال زلف من
 آن ریش کاو و بجز زلف عشق من
 اندر کفاف زب فرهاد کوشش

کوحصیت بون غم صیاله میکند
 من چو کنم که زلف تو دبال میکند
 کواخری نماز کبوسه میکند
 بنماز هم زور حیان باه میکند

دعای طمع در تو آسودگی عشق
 باین کرک کی بر سر زغال میکند

بادیه رنم روزگار اگر بگذارد
 پای سباجل جنتیار که بگذارد
 دست بر زلف بقرار بر آرم
 عشق تو بر من قرار اگر بگذارد
 من در کراخانه راه دشت بگردم
 جنبش باد بهار اگر بگذارد
 از بر تیرم که بختن بستان
 غمزه آن شهسوار اگر بگذارد
 کرده چهار تمام صید عجیب
 نه و یکبار اگر بگذارد
 با یک مودن در کشته سوی سجد
 آله جانور تار اگر بگذارد
 پای ل از حلقه جنون بدر آرم
 ساسد زلف یار اگر بگذارد
 زان رخ کلکون که بافتن عشق
 کل جوان چیده خارا که بگذارد
 بوسه کی از نیم زلف بر تو توان
 پنج دهر دست مار اگر بگذارد

دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است

همه کس دماغ جان که از شراب است	مگر آنکه باد خنجر تو در دماغ دارد
بیم از خیال علت رشک کن به جوید	رخم از فروغ رویت قمر فراغ دارد
دل خدایب مسکین همه از کل است	نه شکایتی ز کجای نه غمی ز فراغ دارد

کل سرخ در کاستان شده چون چراغ روشن
 خنک آنکه همچو دهنان می چون چراغ دارد

بتی که شکرش از بار دانه میریزد	شکر است که خون بی بهانه میریزد
پیش مرغ دل از سبیل و خال میریزد	هناده دایمی از خال دانه میریزد
مرا از میوه بول ششی است که آب	بر ششم رنراب معانه میریزد
بستین نشود پاک اشک خویشم	بدان صفت که بران آستانه میریزد
ز نور آنکب شیرین زخم ترانه عشق	نمک زخم دلم این ترانه میریزد
خداک بر تو نامم که بر دل سیرخ	چنین نشت که خون زبانه میریزد
که از سرقاغت کر شده است آگاه	که خاک بر سر کنج و خزانه میریزد

بر بخت خون مرا تیغ ابرویش دهنان
 مگو که خنجر دست زمانه میریزد

بر زلف تو چون باد صبارا که فدا	سنبل ز دوسو بر سر کلرک ترا فدا
بر فداق سر سبک جا که وقت سپهرم	زان سپهره هزار که شورم بر فدا

دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است

دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است

دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است

طاق کسری خراب روی تو شکر است	خون رشک بکشت از سر لوانی چند
وامن بکده رشک شده تر کوچه	تا که بر سر کهنم از عشق تو دامانی چند

بکتاب شکرستان تو نامم دهنان
 که بود هر غزل و شکرستانی چند

بجام می بت مسکین کلاله میریزد	ریشنه جوهر جهان در پاله میریزد
زخم پالانه زخم رساله تعلیق	که آبروی مرا این رساله میریزد
عرق بود که بریزد بروی کفایت	و یا که بر ورق لاله زلاله میریزد
بکیر دماغ مگر کرد باد دیده رخت	که خاک بر سر سنبلین لاله میریزد
بنفشه کون فلک از خط سبز و زلف	بگرد ماه رخت طرح ناله میریزد
مره میبکده ام می حواله کان است	می از حوالی لب سحراله میریزد
فدای غمزه آن طفل مفتاح شوم	که خون مردم به فدا رساله میریزد
ببین محبت مجنون که او خون جگر	بهیلوی سگ لیلی ناله میریزد

ز برق روی تو دهنان چه ابرازاری
 ز دیده اشک بفریاد ناله میریزد

بعد مرگم ازین معشوق من بادی	کفتگو از قصه شیرین فرمادی
چون میبزم از غم قد بان تابوت من	از دخت سروی و از چوب ششادی

دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است

دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است
 دل منی که در دهن است

دانش که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است

چون لب یار چشم در آید	شب وراق که کو ماه کرد
هنوز هم ز فراق ایاز میساید	سبک تنی شده خاک و کوشش
برون بیادیت جا که در میساید	ز شور عشق دمی کوفه درود
امام شهر که بهر غار میساید	هوای سجده محراب رویت دارد
بیده دود خاک حجار میساید	عراق رازده تشنه نوا می شود تو
چو سر که آتش زان سر فر میساید	نهاد سر و سبی سر پای شمشاد
ز چاره فلک حقه باز میساید	چشم شعله بازت برم پناه که او

ز غم مسرور تو دهقان که بر سر بیاور
 طیب خوش نفس چاره ساز میساید

بسیج سر و روی تو در دست و بالار زد	ما سخن آن قد موزون دلار زد
چکند کرد دل دیوانه بصحرای زد	شهر را سلسله زلف بر بزم زد
هر که بیار تو شد پیش میساز زد	در دستان ترا حاجت فدا طون زد
بوی سفید شکوه دینال زلیخا زد	لیلی بستاید دیوانه کند مجنون را
بیجا که کسی آنجا بتماشا زد	عاشق از ابریند ارکستان زد
باشد او تا که در کار زده در بار زد	مردم دید و بد برای سر شکم شد غرق
راه بر کعبه بخود یکساز زد	ساکن تنگه که کوی تو آمد دهقان زد

دانش که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است

هر که امر و روی خانه خمار شد
 از کاستان محبت کل مقصود پیچید
 تا که دهقان ز غم لاله خان جانش

ترکم از طره رخ بافته تر میریزد	نگین سپیده اش از خنده شکم میریزد
مسک به این مر نامیان میساید	سنبل از زلف سپیده تا کمر میریزد
آتش عشق تو با هم دو کسیر آید	از برای تو پیر خون پر میریزد
من نه تنها بهر عشق تو پیریم خاک	هر که ایستد کرم خاک بهر میریزد
ساقیم ریخت لب آبجیات از جامی	سلسبیلم بلب از جام و کر میریزد
میدد لاله و کل از جگر خاک چرا	بسکه از دیده من چون جگر میریزد
گیت کج شک دلم تا بهوای تو پرد	ز آنکه سیمرغ در آغوش میریزد
در که میسکه هارم که ز رفت باش	خاک بر تار کن خورشید و تر میریزد
در کف ساقی کلر خ چه بود جام بلور	آب خشکی است که او آتش تر میریزد

پیش از این که شود کانه سر پر از خاک
 باده و دهقان بلب از کانه تر میریزد

یر تر کان تو خون بریز و بیدار کن
 اگر این غم که مرا هست که از بند بکوه

دانش که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است

دانش که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است

دانش که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است

دانش که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است

دانش که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است

دانش که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است
 از کتب قدیم است که در این کتاب است

تمام این برود و در
 آنکه در دست خدایت
 در میان فرق و این باطل زود
 نیست بکلی خط که صد فایده در کل زود
 نافذ ای از رویای سر شکم کند
 هرگاه عشق در این در طبع عمل زود
 خون من در این قاتل تو کوفه تو عجب

ماقیات اگر از دامن قاضی زود
برود دل بی بخش از ده شام پیش
هر که شب رهازد و صبح بیزل زود
فاله بر خاسته است از دل بهقان چوین
با چنین حال چنان ازین محصل زود
و له
مالک دایان در سبکده چمکان زود
بای بزاج جم زینت
هر کجا

جمع کردند و بیایان در پیانی بود
شد هوا خالی آینه در صبا چرخ زدند
دود دل نیست که از او خانه دل کشید
خجسته من است ایامه یو بریانم زدند

شعر

<p>سهمی افروخته شد به جهان رخسار بزرده چو شایخیم می تاب چرخ ایچو شایخات قومی که بریند ز جملین</p>	<p>آه از ان پیش سوزان که پروانه زرق خضر و الیاس قدم برد میخانه زدند چنگ بر ساسل طره جانانه زدند</p>
<p>اسمایان بریدند چو از دشتان خام عشرت همه با مردم بیکانه زدند</p>	
<p>مار و نهنگان بویری بل انداخته شد عاشق مهر و برافراخته ات بودم غمزه کو سر عینت بلند از دایم سر و ت او در دهن دران قسری سخن عشق چه باکوه بگفتم لرزید سپه غمزه و نهنگان تو بسته رهم مثل روی تو با ماه نه انستند دم با خیال بل افتاد خیال خدیشتم</p>	<p>وای بر حالت من کار دلم ساخته شد پیش از اینک که واق نکسافراخته شد لشکر عشق تو بر کشور دل تاخته شد سبقت سلسله پای دل فاخته شد شد بفریاد و گرفت تیش و بگداخته شد کردم از غیاظ طرف تیغ بلا آخته شد نسبت موی تو با غایب نشاخته شد آه کاین خانه را غیار پر داخته شد</p>
<p>لقد ایمان که براند و خسته بودم چهل سال همه دهمان یکی غمزه او باخته شد</p>	
<p>ترک وفا نثار جفا پیشه میکند</p>	<p>از آه در و مندی اندیشه میکند</p>

کاروان صن و صن فلد پین
 قضا در سران طره پوین
 دهقان زانک غل و زر ان رساله کرد
 حاجت کجا بنده دیگر و شستن است
 این کار با من ان بن ساین کلام کرد
 کار خف و غفل و یوانکی
 کاروان صن و صن فلد پین
 قضا در سران طره پوین
 دهقان زانک غل و زر ان رساله کرد
 حاجت کجا بنده دیگر و شستن است
 این کار با من ان بن ساین کلام کرد
 کار خف و غفل و یوانکی
 کاروان صن و صن فلد پین
 قضا در سران طره پوین
 دهقان زانک غل و زر ان رساله کرد
 حاجت کجا بنده دیگر و شستن است
 این کار با من ان بن ساین کلام کرد
 کار خف و غفل و یوانکی

و چو کزین کسب میشتاد و صوابی داد که در این کسب
کرمی از بجهت خویشان شکم خور
ای طبعی

1

[illegible]

[illegible]

خسرو و گوهرین ارباب تو شکر آب نکرند
نام شکر نبرد و غم شیرین نچیزند
بار نای جان محزون جگر سوخته است
لا اله الا الله که در این کوه و گریزند

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

در جوانی هر دو بالایی که در لهارا بیا
میرود و دیوانه را بر کفنه تنها چشمتان

این سید است که گیسو بر سرش
اشک و دهقان است که بر سرش

در دانه می محبت بر کس که پاک دارد
بر قسم از دانه می بوسی و زنده گشتم

بر جای لاله کل بر سرش و در بر
جام منی و داری چکت و تنی و تارک

باید به بید اول چشم کار مارا
کرد دراز خون جاری بقصر شیر

دهقان اگر صبح را برید بیا در ویت
صد گونه کلش از صد گونه لاله کار

دوست از دهنش شامم دادند
بوسه بود که خاک در میخانه نشوم

چند سلطنت را بر سرش نشاندند
تا شوم طغیان ساطونی و شت

از آن نشان الهی از از نهانم داد
از خدا آنچه دلم خواست همانم دادند

تا که آتی در پیر منم دارند
جای بر سینه اندر روانم دادند

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار
از آن بخت که در آن روزگار

باز آنکه در این عالم هر کس که بخواهد از این عالم بگریزد باید که از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد

زانفاس روح بخت تو جان درسم فرود
 کو یادم مسیح نهان در لب تو بود

خط از لب تو برشته و آری نهان
 دل تا بسبیل سر زلف تو بسته ام
 آتش کبوتر بر زده فریاد تا عشق
 نازم بشو عشق که در بزم ماه من
 طشم ز بام خون سیاوش بر فکند
 از دوزخ آنکه گفت ترسم دقیقه

و همگان را بجز لاله نزاران افغان
 از چشمهای چشم روان کرده زنده رود

زاده چگونه بار دلارام می کشد
 عشق تو داروی هستی که هنگام می کشد
 کورانه مرده و مرده که جهان کوخانه است
 مستی در زیارت خاک جسم عجب
 چشم تو آهویی است که از زلف شکو
 عشق نکرده بخت اگر خام در چرا

زبانان خنجر جود که از خود خنجر کشد
 ز عالم انشان باید که از عالم خنجر کشد
 خنجر کشد از عالم خنجر کشد و از عالم خنجر کشد
 و از عالم خنجر کشد و از عالم خنجر کشد و از عالم خنجر کشد

باز آنکه در این عالم هر کس که بخواهد از این عالم بگریزد باید که از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد

شب بانی می چرخ از غایت این
 بیاد چشمت که گم کرد که چون آمو
 اگر غم شیر تازی دلم از این ترساک
 چرا به رخ کاوان کار نهان تنگ می گیری

بسیب عجبان سروده مشکل رسد دست
 چه کوشی اینقدر دهقان که کاری بی تر باشد

را از پیش نیاید کارگاه وجود
 زار غیب که از می ملک بنود آگاه
 بیاد چهره خط ایاز تا محشر
 ز دوش زلف تو رشته آن پی خراب
 بود لبم همه بر آن لب جو آب زار
 زده است حلقه بکرده دلم سپاه نیست
 الا که خسر حسنی جلال من نظری
 عین میباش از این سبزه طارم تو
 بران عیار که باد آورد ز دامن تو
 ضلوع عیوب قدر و درود تو است

باز آنکه در این عالم هر کس که بخواهد از این عالم بگریزد باید که از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد

این مسلمانان که در این عالم میباشند
 و در این عالم میباشند و در این عالم
 و در این عالم میباشند و در این عالم
 و در این عالم میباشند و در این عالم

چو هستی است ام محبت که از او	اگر چه سخت بود و آهنگ بیکر
هنوز تشنه را طراف چاه شیرین	نیزه دختر از سیاه میس کرد
اگر تاره بناید بکر و جام شراب	بنیم چشم زدن آفتاب میس کرد
عنت همیشه بگردم طواف کند	چنانکه کرد بکر تر عتاب میس کرد
خداک عشق کند میکند چنان نیست	اگر بیکر آید کباب میس کرد
برم میکه خورشید کشته بر وانه	بکر شعله جام شراب میس کرد

میار دست غفلت نبوی او در هفتان
 بهوش بکش که این طوطی میس کرد

بر غفلت لب میل شده ام بر آرد	مرغ چون گشته شود و قصه جان بیاورد
از خیال مرده ات گشته مرده و سیاه	رو بهر جا که نهم تیر میس کرد
صید در انجمن دوخته تر تیر خاک	که تواند بر نذایی و سر بردارد
بشود زمره لیلی و نام لیلی	کوشش و زبنت همچون کسی را بکارد
بشود دست فلک اختر عنای مرا	بخواند کسی از یکتین بشمارد
عاشق وی تو کل نیست اگر بر بها	از چه بارد همه بداران سر مشک زارد
آهوی چشم تو نایم که در پیشه عشق	شیر را بر کشد و کون و سر بشمارد
از کجای خانه ابروی تو بارد همه تیر	فرصتی نیست کسی را که سر شتر بخارد

چهره است در زلف کاکت بنفقه
 و این که در میان دو کبک بنفقه
 و این که در میان دو کبک بنفقه
 و این که در میان دو کبک بنفقه

و این که در میان دو کبک بنفقه
 و این که در میان دو کبک بنفقه
 و این که در میان دو کبک بنفقه
 و این که در میان دو کبک بنفقه

کن به پیرانه سر آتش می خود را گرم	اگر به اسر شده در ف سرم برام افتاد
زلف تو کافری است و سحر سحر از	بچه زار شد در خنده و سلام افتاد
آید آن مغیبه بر میگردد تشنه دشت	از خوش زلف و زلف بر همام افتاد
تیر مرغان تو در صید خطای نکند	اینچنین تیر کجا در کف بهرام افتاد
مت از باد چه کرد دم لب چشمت بزم	نزهت خوش این سپیده بام افتاد

سند حبابی و بد نام و قلند و هفتان
 رند بد نام نکر کن که چه خوش نام افتاد

سینت خم سر خم چین بر جان دارد	بسته در هر شکست صد دل مسکین دارد
مشک در چین بود و چین بود اندر	کس مشک ایچ اینگونه کجا چین دارد
هر که زلف بگرد بر کل رویت کویر	شاه سبیل تر گیه بر سرین دارد
نقشه مرغان تو باشد و دل فتنه پسند	این کبوتر چه غم از پنجه شایین دارد
پریان پوشش بی میگرد میسوزد	زاد بر آید بر خرقه پشین دارد
کوکن کاسه چشمش شده پر خاک هنوز	باز در سر بودیدن شیرین دارد
فرگشته مسلمان و کوهی کافر	عاشقت کارنه با کفر و نادین دارد
بر کرم میم عشق رخ نون ابرو	که قدم دال از حیرت و سین دارد
مشک از جام جم و تاج خیزد و هفتان	با کلاه نمد و جام سفالین دارد

و این که در میان دو کبک بنفقه
 و این که در میان دو کبک بنفقه
 و این که در میان دو کبک بنفقه
 و این که در میان دو کبک بنفقه

و این که در میان دو کبک بنفقه
 و این که در میان دو کبک بنفقه
 و این که در میان دو کبک بنفقه
 و این که در میان دو کبک بنفقه

بغضای کس که در آن عالم افتاد
 که در آن عالم افتاد و در آن عالم
 که در آن عالم افتاد و در آن عالم
 که در آن عالم افتاد و در آن عالم

ایک کشتی است و در آن جای رود و غم ره نمی یابد بکنه ذات بهیمنای عشق نازم آن مراض مرید که در دست طلب	آن کرمی را که من دانم رحم میکند هر چه عقل پیش بین با خود تو نمیکند شیر غران را بر پایی سیرم میکند
ما جدا افتاد و بهمان ارکستان صال مرغ جانش ناله با صد ترنم میکند	
شمار دیدم رخ جانانه ام آید بیا قصه دیوانه و زنجیر آید در میان داستان خضر و ایلان سکندر میکند	بر گرفتارش دلم پروانه ام آید بیا زلف دلدار و دل دیوانه ام آید بیا باده نوشان در میخانه ام آید بیا
جلوه کر شد در خیالم کوثر و فردوس یافتم دلها سیر زلف اندر پیش خال باتو افتادم بیا و خوشتر در حیرتم	بر غمش و ساقی و پیاده ام آید بیا حالت غان و دام و دانه ام آید بیا کرچه با تو شناسی بیکانه ام آید بیا
کر در کس ماهوی مرغ دیدم صبحدم در دل بهمان نمان دیدم غم معشوق را کنج پنهان کشته و ویرانه ام آید بیا	چشم یار و نعره ستانه ام آید بیا
شهر هست ز کراں با کراں خدایش باتو در باغ خواجه شدن از غایت شد	چهره ات قبله صاحب نظران خواهد شد زانکه ز کس به چشمت نکران خواهد شد

بغضای کس که در آن عالم افتاد
 که در آن عالم افتاد و در آن عالم
 که در آن عالم افتاد و در آن عالم
 که در آن عالم افتاد و در آن عالم

چرا که روی تو است بهیمن
 بهیمن از تو چشمم و غم
 می رانم ز تو چشمم و غم
 می رانم ز تو چشمم و غم

از بهستان کسی زانم نخت افتاد
 خانه نزار من جز از این نخت افتاد
 که در آن عالم افتاد و در آن عالم
 که در آن عالم افتاد و در آن عالم

شکفت نیست سر شک از رحم چون کبود که بجز روی تو از چشمم سنگ چون بالود	
کسی کیاب دلم را بکوی آه کشت هزار بار که شتم به بیستون دیدم بهمان قدر که خدای ستاره و مه و مهر	بلند چون نشود از کیاب سوخته دود هنوز گویند اندر سرانغ شیرین بود جمال او بفرود او طلال من بفرود
بود که سر ابروی پای پیوستن ز چار سویی کند عشق تیر بارانم نیافت چهره زردم ز عشق بهبود	بر زینت محبت بنایت آسود کرختن ز خدنگ قصه دارد سود ز سبب سرخ تو باید گرفت شفا لود
به نیم غمزه توانی تمام عالم کشت لطف و در چشم سیاه مرگانی	بیک کرشمه توانی هزار دل بر بود چه نیرخت شست انگهی ندارد سود
سیاه کشت لور در ازمان دهقان که خط بگرد جانش بنفشه می اندود	
سادم که بجز جفا من نسیم نکرد کرد آه من با این فولاد و سنگ است	بد بختی من است جفای اگر نکرد ده ده که فوره بدل او اثر نکرد
حسرو بصره شور شیرینش افق داد یوسف بصر عشق زلیخا کشید و داد	فرهاد در ابشت و هوای شکر نکرد اورا چنان عزیز که یاد از پدر نکرد

شیرین جانان یار که سرشته خنده زد
 این بکده در روشن است که بخت خنده زد
 و انهم که در اردو دل کشته است
 این بکده در روشن است که بخت خنده زد

مهر و ناز این طایر جانان
 مهر و ناز این طایر جانان
 مهر و ناز این طایر جانان
 مهر و ناز این طایر جانان

بختی که در این عالم پیدا شود
 بختی که در این عالم پیدا شود
 بختی که در این عالم پیدا شود
 بختی که در این عالم پیدا شود

مینه دل اسفند ام از خواب پریشان	زلف تو بدست از پی تعبیر بگرد
کویند بد بهمان ره الفت بر از یار	کو آنکه تواند ره نقد بر نگیرد
صورت تو آن که تو هنوز کشفیده ام	در حیرتم که ناز تو چون کشیده اند
این نیست دل که در شکن نصیبی است	در زیرید صورت محزون کشیده اند
میران جنس حسن تو اندر کران ترا	صد بار بار از روی کرده کشیده اند
از عشق ابرو ان الفت قاتل شهر	قد مرا حنیده بر از تو کشیده اند
ایندل که حسته از رخ آن نیره چهر	از چاه بیژنی است که یون کشیده اند
ده خون ابرجم که در اینکاسه سفار	تصویر تو رسد و فریدون کشیده اند
دهقان اثر ماند زرد و آنکان عشق	کو یار شهر رخت بهامون کشیده اند
صفا آن چهار دختر ترسایشود	حق دارد بر بدن کعبه میشود
بیار عشق که چه میرد ز درد یار	محتاج بر دعای میباید میشود
بر در رقیب نام لبش غم مخور لا	شیرین زمان گفتن جلد میشود
هر جا که کشنی است بیدیم کشیدیم	هر که کلی چو روی تو پیدا میشود
آید دلم بهر اشک بربت چه غم	مرغابی است غرق بریا میشود

بختی که در این عالم پیدا شود
 بختی که در این عالم پیدا شود
 بختی که در این عالم پیدا شود
 بختی که در این عالم پیدا شود

بختی که در این عالم پیدا شود
 بختی که در این عالم پیدا شود
 بختی که در این عالم پیدا شود
 بختی که در این عالم پیدا شود

براه عشق بمن گشته هم سفر مجنون	دلم بسوخت کجالت که نوسفر باشد
بران شدیم که کوئیم ترک کله دیان	برون رخا نه نیایم صبر اگر باشد
گشته جمع بهم اب و شکر شده است	مرا عشق لب خشک چشم تر باشد
نویسد از قلم و صفا حل شیرینیت	برند شهر شهرش که نیشگر باشد
بنجاک سنگ بلای که از آسمان بارد	نخت قمت مرغ شکسته پر باشد
ز زیر زلف سیه کاه چهره بنما	خوشت کاین شب بیکر اقم باشد
کشیده تو جان من کشوده است	خوشم که در بر تیر طلا سپر باشد
غزل سرانی دهمان که نشسته از حافظ	بصیر خویش او سعدی در کرب باشد
غریق بحر غمت نا خدا میخواهد	نجات نیست بد و نا خدا میخواهد
چه حکمت است که هر کس که از تو شد	اگر مسیح به میند و او میخواهد
چه حالت که هر کس که بر تو عاشق شد	بغیر غصه و درد و بلا میخواهد
غم نیست یار و فاد از بهر دم دیرین	مرا خویش نمانی جدا میخواهد
ز عشق تو بکنند دل نسکه دید چه حفا	مرا در کربان آشنا میخواهد
برون رویم ز کله از و کل نمی جیمیم	بیاغبان چمن کو صد ا میخواهد
ز اشک سرخ کند لاله زار چهر مرا	نکار باغ مرا بی صفا میخواهد

بختی که در این عالم پیدا شود
 بختی که در این عالم پیدا شود
 بختی که در این عالم پیدا شود
 بختی که در این عالم پیدا شود

[illegible]

که خدا میسر دهد را تا به ایام کنونی
در کتب و نسخه ها یافت شود

ایچین دامن من غایله ایتم بنور
دوله
کسیمان نظری بر تو یازد که
مسکلات اکر این نفس در کایا کند
بسیوزا بسکافیه فذک اعم
ایچین کار کی یزده سنه یازد که
تون کنی از ده چشم پیراری برون
اکر از این دوفلا دکن

کون دو دوست در شغال یکدگر نماند
بوزختر هم اندر خیال یکدگر نماند
مژده کوهرم از عشق ایسی مجنون
بشکب بکران جمال یکدگر نماند
بجایماند غباری روانی غدا
بجام جم بود چندیاج درویشان
چرا که قانع جام شغال یکدگر نماند

بغیر آنکه دل از جان خدیش بر دارد
بگوید ز مژگینش مین خنجر
بسنگ قطره باران کجا اثر دارد
به عاشق است چو دلفان خوشه از بلبل
هر بیش بوخته گمان حالت کردارد
وله
تغافل که کزین

1890

[illegible]

باید از آن که در دلش است
 و از آن که در دهنش است
 و از آن که در دستش است
 و از آن که در پایش است
 و از آن که در کمرش است
 و از آن که در زانوش است
 و از آن که در رانوش است
 و از آن که در پشتش است
 و از آن که در کتفش است
 و از آن که در سینه اش است
 و از آن که در شکمش است
 و از آن که در نافش است
 و از آن که در کمرش است
 و از آن که در زانوش است
 و از آن که در رانوش است
 و از آن که در پشتش است
 و از آن که در کتفش است
 و از آن که در سینه اش است
 و از آن که در شکمش است
 و از آن که در نافش است

و کشتن تو خوشی از چرخ و فلک
 ازادی هر جان چمن خوش گریه
 در دل خرم مرغان گرفتار نباشد

از عالم غیبی که رساند بل الهام
 و بهمان اگر آفرینی و تبار نباشد

کس راه بلبل جانانه ندارد
 خورشید که فانوس فکر است چرا
 ویرانه شده عشق ترا صبر بدست
 زلف تو اگر کار بدیوانه ندارد
 سبب بیست که خیال سر زلفت
 در زلف تو از کشته دل های پریشان
 چشمی که زیند زرقا که اشک
 از راه مجازش نبوده حقیقت
 پیمان بود چشم من و خون لم می

و اعطاه از حق به بهمان که هیچ
 این کشته دل کوش پنهان ندارد

کسی صورتی که صورتی که این چنین شد
 کی صورتی که جان منده کی چنین شد

دل به دل می آید و از آن که در دلش است
 و از آن که در دهنش است
 و از آن که در دستش است
 و از آن که در پایش است
 و از آن که در کمرش است
 و از آن که در زانوش است
 و از آن که در رانوش است
 و از آن که در پشتش است
 و از آن که در کتفش است
 و از آن که در سینه اش است
 و از آن که در شکمش است
 و از آن که در نافش است
 و از آن که در کمرش است
 و از آن که در زانوش است
 و از آن که در رانوش است
 و از آن که در پشتش است
 و از آن که در کتفش است
 و از آن که در سینه اش است
 و از آن که در شکمش است
 و از آن که در نافش است

دل به دل می آید و از آن که در دلش است
 و از آن که در دهنش است
 و از آن که در دستش است
 و از آن که در پایش است
 و از آن که در کمرش است
 و از آن که در زانوش است
 و از آن که در رانوش است
 و از آن که در پشتش است
 و از آن که در کتفش است
 و از آن که در سینه اش است
 و از آن که در شکمش است
 و از آن که در نافش است
 و از آن که در کمرش است
 و از آن که در زانوش است
 و از آن که در رانوش است
 و از آن که در پشتش است
 و از آن که در کتفش است
 و از آن که در سینه اش است
 و از آن که در شکمش است
 و از آن که در نافش است

دای بر جالت بهمان سر و کارش است
 نگاه با بخت که با چرخ است
 و از آن که در دهنش است
 و از آن که در دستش است
 و از آن که در پایش است
 و از آن که در کمرش است
 و از آن که در زانوش است
 و از آن که در رانوش است
 و از آن که در پشتش است
 و از آن که در کتفش است
 و از آن که در سینه اش است
 و از آن که در شکمش است
 و از آن که در نافش است
 و از آن که در کمرش است
 و از آن که در زانوش است
 و از آن که در رانوش است
 و از آن که در پشتش است
 و از آن که در کتفش است
 و از آن که در سینه اش است
 و از آن که در شکمش است
 و از آن که در نافش است

بت پرستان تا که رخسار کارم دیده اند
 چشم و بهمان آستان چمن کابل سته اند

کرده با و صبر زلف ترا شانه میگرد
 دیدیم بای خمی مست و خروش
 خونین زلف از رنگ کردی چو صبر
 در دام نیفتادمی اندر بر خالت
 بر شمع و لم سوخت که او در شب جگر
 کمر سار زلف نشدی و شد کارا

و بهمان شدی از نشا چشمش اگر آگاه
 هرگز نهوس ساعز و پیمانیک کرد

کدر سیل شکم چو بصیر افتد
 آنکه از زلف تو میگرد ملامت را
 پوسف حسن که بنشته تحت عورت
 اگر از چشم تو یک نشا بستان
 در بر تیر عفت سینه سپر ساخته ام
 و اوده ام من بقصدا چه تقاضا

دای بر جالت بهمان سر و کارش است
 نگاه با بخت که با چرخ است
 و از آن که در دهنش است
 و از آن که در دستش است
 و از آن که در پایش است
 و از آن که در کمرش است
 و از آن که در زانوش است
 و از آن که در رانوش است
 و از آن که در پشتش است
 و از آن که در کتفش است
 و از آن که در سینه اش است
 و از آن که در شکمش است
 و از آن که در نافش است
 و از آن که در کمرش است
 و از آن که در زانوش است
 و از آن که در رانوش است
 و از آن که در پشتش است
 و از آن که در کتفش است
 و از آن که در سینه اش است
 و از آن که در شکمش است
 و از آن که در نافش است

دل به دل می آید و از آن که در دلش است
 و از آن که در دهنش است
 و از آن که در دستش است
 و از آن که در پایش است
 و از آن که در کمرش است
 و از آن که در زانوش است
 و از آن که در رانوش است
 و از آن که در پشتش است
 و از آن که در کتفش است
 و از آن که در سینه اش است
 و از آن که در شکمش است
 و از آن که در نافش است
 و از آن که در کمرش است
 و از آن که در زانوش است
 و از آن که در رانوش است
 و از آن که در پشتش است
 و از آن که در کتفش است
 و از آن که در سینه اش است
 و از آن که در شکمش است
 و از آن که در نافش است

بهرارستم بودم پسر میم نری بود
 در آن روز که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز

مباشتم در هم از این همه سیاه و کبود
 شراب سحر بهر کشتن بنغمه دف و رعد

سبزه گاه رمی بر پرن بر غم فلک است	که کاسه سر ما خواهد آورد خاک نبود
شی بکام بزن جام و بشان بیدار	که زیر خاک بسی مایت می بختند
زهی بهمت زدن آن بجان کن کانی قوم	که سر بخت کجاست و آورند فرود
بخت کام کند روز دشت پیوند	بجستی آجیات از شرابی می بود
هر آرسجد اگر سازنی آتچان نبود	که از یکی قدح می دلی کنی خوشنود
میان لغت و نازت در بهشت لغیم	کسی که خوش کنار کار خود آسود

رفعل زشت نکوی طمع کن دهقان
 هر آنچه کشته آن نیز نایدت برود

مشک از خا و چین ختن بر نمیند	تا باد سبیل تو بهم بر نمیند
بنودشی که چشم تو ساغر میکشد	این ترک است دست بخت بر نمیند
جان از جفای دوست شکایت نکند	دل دم ز جور یار ستمگر نمیند
پیکان غمزه رادل دیوانه طالب است	این مرغ جز بختون بلا بر نمیند
سلطان عشق است چنان هم کزوش	در ملک او عقاب کبوتر نمیند
در کوی عشق است اسود کی ججو	این خانه کس بغیر بلا در نمیند

در هر دو دم از نوای سحر می شنیدم
 در هر دو دم از نوای سحر می شنیدم
 در هر دو دم از نوای سحر می شنیدم
 در هر دو دم از نوای سحر می شنیدم

پرس حالت دهقان که زین طاق است
 در آن روز که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز

مرغ جازا چه در افتاد که پرواز نکود
 یاد از صحبت مرغان هم آواز نکود

کیمت نشت به طراز که باز آمد و رفت	المطانی سوی رندان نظر باز نکود
اقاب طرب از مشرق دل سرکش	تا دمی که در پای مرغان باز نکود
چشم مجنونه لب باده پرست که نید	که نشد مست همی غریبه آغاز نکود
سرو تا بوسه بخاک کف پای تو زود	خویش را قدر نیند و دگر آواز نکود
خویش را دلم انداخت بهر پنج عشق	این کبوتر ز چه اندیشه از آن باز نکود
بانگ تار دلم آگاه کرد و درین رخ	هیچ کس ز م طرب خجسته از او باز نکود

هر که در دهقان غزل خواند زبانه زد
 سفر از شهر مرغان سوی شیراز نکود

شکاه می جو را نشد و سیم ساق اقا	نگون بخاک از این سیمگون اقا
زود فرقه بهر خیر خلق روز ازل	بنام من سبیل قرعه فراق اقا
رسید زده بهر حبیب و وصل قریب	بین بخت که آخر چه اتفاق اقا
چه نغمه بود که آن ترک در صفایان	چه تشنه است که در پرده عراق اقا
بر زلف نهان که داند که اندک رود	چه خوش نسیمه ایناه و محاق اقا
کسی ز حالت در و دل من اگر نیست	اگر کسی که بدیدارت اشتیاق اقا

در آن روز که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز که در آن روز

این کرم انفسی بود افکار پریشان و دل دراز
عین زار و پشیمان که در این عالم
بازمانده ای که در این عالم
بازمانده ای که در این عالم

که بیدار این شب چوین شکسته بخار
حال مشکین ترا ای زهره روزگار
کی تواند تاب آوردن زیر بار عشق
آنکه دم از شیر مردی و تحمل میرند

جای دارد در پریشان حالت دهقان شود
این شکارها که دل از لطف کاکل میرند

ندیده روی تو زهره زهره میبارد
هر آنکسی که پسندد رخت بر سواد
که قهقهه زلف تو را هم عجب که بگذارد
بر آیدم زندک دست ناله همچون چنک
بگو بکن ز محبت غیر سحر و ریز
بر ز طاق خرابات هر که با ده کشته
بین جمال بدین خط و خال میریزد
بحسب خویش اگر نازنین من نازد

عجبی که هست بدین جهان اگر نهند بکوه
بر آید از جگرش ناله ناله و بکوه از د

نقش رویش را بصورتخانه چین که داده
این جلاوتها که بر لبهای شیرین داده
طرح ریزی لبش بسیار شیرین کرده
در حقیقت ظلم بر تو ماکین کرده

بهری درویش طرب سر زنده از کوه اسیر
باده سحر زین باده سحر
باده سحر زین باده سحر
باده سحر زین باده سحر

وقت که خورشید تابان است و در این عالم
چرخ چرخ و خورشید و ماه و ستار
چرخ چرخ و خورشید و ماه و ستار
چرخ چرخ و خورشید و ماه و ستار

نارم به عشق که بجز جان سپرد
کفر از خوش بختی و نیافت
گفتم که بوسه زخم بر لبش نشد
یارب که بود اینک جگر ما به تیر و دشت
یارب که بود اینک جگر ما به تیر و دشت
یارب که بود اینک جگر ما به تیر و دشت
یارب که بود اینک جگر ما به تیر و دشت

از مرده وصال تو دهقان دل شکفت
باغچه ریخنین دم باد سحر نکرد

نکار باده باغ غریبه میزند
بیزر تاک زخم باده زانکه میدهم
هنوز بر سر فرهاد شور شیرین است
بنازم آهوی چشم بیک انگن او
بنازم آهوی چشم بیک انگن او
بنازم آهوی چشم بیک انگن او
بنازم آهوی چشم بیک انگن او

بغیر صدق و صفایت پشه دهقان
سپهر آرویش زین و پیشه میزند

بنازم آهوی چشم بیک انگن او
بنازم آهوی چشم بیک انگن او
بنازم آهوی چشم بیک انگن او
بنازم آهوی چشم بیک انگن او

بوی سبز زلف بهوش میاید
 بوی سبز زلف بهوش میاید
 بوی سبز زلف بهوش میاید
 بوی سبز زلف بهوش میاید

هر کس که دشت سوی تو بود	آشفته تر از منوے تو بود
فردوس برین نبود برین	کرمت چنین کوی تو بود
جویم نه ارم خواهم نه حرم	تا در نظرم روی تو بود
جان تابا در قصد بحسب	کزیر لحد بوس تو بود
چون سروش بر دیده من	تا دیده من جوی تو بود
از زلف اگر چو کان برسنی	سرنای سران کوی تو بود
جز برون دل کاری نکنی	این را برنی خوی تو بود
ای دختر رز زانی همه ماه	خورشید مگر شوی تو بود

گر جلوه کند صد حور و پرست	دعقان نظرش سوی تو بود
نکاحا لب پر شد و نوش میاید	دیدم ترده که شکر فوش میاید
برون ز کتم عدم غنچه از پی نوش	لب که شسته مهر و خموش میاید
رقیب و دشمن زلفش به دست پیچم	چو دهر مار چه یادم زدوش میاید
بهشت بخت شدیم دیدم از غم لیلی	هنوز ناله همچون بکوش میاید
بناله از غم شیرین که کوهن تنها	رنگهای میان خورش میاید

در دین دین ویت پیوستی
 در دین دین ویت پیوستی
 در دین دین ویت پیوستی
 در دین دین ویت پیوستی

بوی سبز زلف بهوش میاید
 بوی سبز زلف بهوش میاید
 بوی سبز زلف بهوش میاید
 بوی سبز زلف بهوش میاید

رو دیشی که ز میانه از سب	پیش سنا جطران اشک لیا باشد
زود دل ز برقت لب جای دگر	آری آری کسی نجاست که حلوا باشد
منظر کشته دلم کرد سر شک چشم	کوفی از کشته کان لب دریا باشد
دخنین حسن و جمال و قد قامت که ترا	یا بهر جا که منی شورش و غوغا باشد
این ناله است که بروی تو رسد باغ	اشک خونین دل سوخته ما باشد
اندازند ام بلورین نور و ج کت	همچو عکسی است که در آینه پیدا باشد
میرد جو زر زنده ازده و حکمت جاریست	ازین شکوه که اقدت و یار باشد

هر آنکه میل با لای ان نگار کند	بلا ی هر دو جهان باید اختیار کند
زهر گنا کند عشق تیر بارانم	ستاده ام میان ناقصا چکار کند
زیکطرف مرده است بسته راه و یکطرف	که ام سواد و حیا راه ام وار کند
تو خوش بهو ج رحمت بخوابی و خفت	اگر دلم چه جرس فلحای زار کند
زبانم آب برد از شکر بشیرینی	دمی که نام لب بر لبم گذار کند
ز بهر خط تو شکم که بطرف چمن	هر آنچه قطره باران تو بهار کند
چکد ز بهر خسته چون که انگشت خویشم	مر آن رگستان و لاله زار کند

بوی سبز زلف بهوش میاید
 بوی سبز زلف بهوش میاید
 بوی سبز زلف بهوش میاید
 بوی سبز زلف بهوش میاید

بوی کل خرد تو چون در دهان
 دشت از نام تو در دهان
 باز داده و در دهان
 بوی کل خرد تو چون در دهان
 دشت از نام تو در دهان
 باز داده و در دهان

با خبر طایر جان ناک خود از آتش
 شکست این نفس خالی و پره از نگر
 سوز دهقان صفای اگر ساز شد
 نیزه طرب بغزل یاد ز شیراز نکرد

هر آنکسی که یار ما سر و دارد
 بوی سلطنت نیست بنده آنم
 شکوه و سلطنت و پادشاهی او داد
 که خوب رو بود و صورت نکو دارد
 پیاله از لب تو بوسه خواهد و منم
 بقدر بهمت خود هر که آرزو دارد
 صدای غافل میای باده بیچیت
 که پیش جام ز جبهه کفشک دارد
 هنوز هم غم لیلی است در دلم
 بدشت بخور است و جستجو دارد
 دلم ز طره ات آشفته است تریا
 شکایت از سر زلف تو موبو دارد
 خبر ز گینت چشم ستایدهم
 می که ساقی کچهره در سبزه دارد

رغبت چشم تو دهقان شده است صحرای
 با هوای سیاهان همیشه خود دارد

هر که بر یاد دو چشم تو قح نوشاید
 عاقلان را همه دیوانه و آشفته کند
 با جهان است بجا بر سر او هوشاید
 اگر آن غایب می رسد بدوشاید
 بر تبت سواد به نشین کوشاید
 بین چنان ناله اش از غم تساهشاید
 چه بلای تو نه آنم که بیا در رخ تو
 در خیال همه آفاق فراموشاید

بوی کل خرد تو چون در دهان
 دشت از نام تو در دهان
 باز داده و در دهان
 بوی کل خرد تو چون در دهان
 دشت از نام تو در دهان
 باز داده و در دهان

بوی کل خرد تو چون در دهان
 دشت از نام تو در دهان
 باز داده و در دهان
 بوی کل خرد تو چون در دهان
 دشت از نام تو در دهان
 باز داده و در دهان

بس و لم برفت در گیتی بهجت کو جل
 دل که از روز و صبح آباد و صد دیو آنکس
 رفت کوشش قاصده و منتظر شایم
 غرق در داب بجا باده عشق چو فرق
 ساقیم که بهفت ساعه را که هفتاد آورد
 دجله شکم و در کی رو بجهت او آید
 تا زدم آن طفل دستان محبت را که نفس
 نازک ترکان و بر جان سستاد آورد

باید سخت دشمن دهقان بچکان آورد
 کس نه یدم شیشه را بر چنگ خود داد آورد

میدار ساسله غایب کون میاید
 هر که در خاک شد از خست ویت نام
 فصل گل میگذرد باده و یاد که چو نام
 پای هر سر و بیا دقه او میسریم
 نوک مرکان تو کشته ترا زنجیر است
 مار گیران نتوانند که قفس زلفت
 ران قیامت که بیا پس از این بکم
 رفت قاصد که بوی تو عاشق شد
 الحذر ساسله جهان چون میاید
 از سر تربت او لاله برون میاید
 خنده ام بر فلک بود کون میاید
 حاجی آسازم تره ام چو خون میاید
 طالع چون سر زلف تو کون میاید
 اینچنین مار بجفت کی رفون میاید
 رین قیامت بودم که کون میاید
 کشم شک که بهیبر سکون میاید

بوی کل خرد تو چون در دهان
 دشت از نام تو در دهان
 باز داده و در دهان
 بوی کل خرد تو چون در دهان
 دشت از نام تو در دهان
 باز داده و در دهان

در صومعه کافور نارد و زلفت
این خنجر بآله دل شویده ما باز
از زر گیسو مخمیر تو دهقان شده مدحی
نشید که بیایه یکتا نه چارو

وله
بخ

بجای لیونزور
به ده انصاف که پروانه چشمت
زاد چه شود کافور زار دوزخ
و رخصت معجب

۱۰ اینه که در شمع شمع است
 ۱۱ اینه که در شمع شمع است
 ۱۲ اینه که در شمع شمع است
 ۱۳ اینه که در شمع شمع است
 ۱۴ اینه که در شمع شمع است
 ۱۵ اینه که در شمع شمع است
 ۱۶ اینه که در شمع شمع است
 ۱۷ اینه که در شمع شمع است
 ۱۸ اینه که در شمع شمع است
 ۱۹ اینه که در شمع شمع است
 ۲۰ اینه که در شمع شمع است

اوله
بلاوه یکده زانده اتفاق
شماره

اینکه از زلف تو از جان من بر آورده
 کسی که داشت بر جان من بر آورده
 عجب عشق و بیچارگی که در دلش
 کز زلف و کین کردنش نظاره نما

بر هیچ خوردن دار و گزینش نکرد
 بر لب خون و در پیشش نکرد
 کتور دل و در خون طپشش نکرد
 باروان و کمان بر کششش نکرد

بداده بوسه رخ بار خوشتر از بهقان
 بکشتن شدن و کل نخیدنش نکرد

پهلوان نه را عشق است ساقی من
 رستم و اسفند را بخار زالی کینه من
 کشته گان عشق منی که در خون و شعله من
 آری که عاشق منی که ترسی از زلفش کرد
 زانکه خیزن شقایق خیز من بی کار خفا
 گریه بیل عاشق روی تو میباشد
 در گستان را به بیم منست و بیم تو
 سبستان را به بیم من رفقه از زلفش
 از دلم آموخت باید زلف او را عاشقی
 کرده و دهقان بی خوبان نایب رخ کرد

خون دل زلفت که در عقیق من
 و خوار خوردن آب از عقیق من
 خمر زلفت که در عقیق من
 و خوار خوردن آب از عقیق من

عبدالله بن عباس در غزل
 ز زلف تو سر من زینت
 ز زلف تو سر من زینت
 ز زلف تو سر من زینت

اگر کل ز چرخ خواهم خارا فلند بر هام
 نخی مت دهقان از چرخ و از گون تر

در بلورین جام عکس یار جوشش نکرد
 کرد عکس می شقه سرخ در چرخ کبود
 خواهی از در چاه بابل نگر می رویت
 خواهی از منی که حال شتران شست
 خونچکان می میغان میروم تا کوچه
 کتمان خوشتر است و دست یار چون
 خون لعلی چشم کرده مرغان تو ترک
 خسته و بیخنی و بجز و خوش و آه و دود

ای که زلفین پریشان را شوش کرده
 حال دهقان پریشان شوشش را نکرد

سروی تو سرو تا بدش از سر تو نکرد
 مشاق و تشنه ام بدان تو چون کنم
 در زیر تیغ عشق تو اندر موی است
 مرغان است در نظر و تیر در جگر

از زلف تو سر من زینت
 از زلف تو سر من زینت
 از زلف تو سر من زینت

بگویم که اینها را در این کتاب
نویسید که در این کتاب
نویسید که در این کتاب
نویسید که در این کتاب

مرغ دل کرد و شمع لاله را
بر زدم کامی بر آتش که شمع زدن
شام شد با صبح و فی خواهرم که
گوشه آبرو مهم از گوشه بامی نمود
اینقدر خوارم کن ای کل که در هیچ جا
خوارم که با حقیر از که پیش اهل دل
بر زدم جامی و در بر دم بایب زدن

از باغی و غزل و دهقان قیامت میکند
مان بیا سعدی دیگر بین و خستام و کر

من اگر ای کار باشم شیر
زلف تو او قفا و بر دستم
سیر مستی ار شود از آب
خط بهر ت بقشه نادیده است
عاشقی کار ساید پرور میت
کشم آهوی تو با شیشه
ایچنین اتفاق افتد دید
من هم از دیدن تو که دم سیر
سر خجلت فکند و استیلا
مرد باید بکیر و دار و لیس

بای دهقان منه به پیشه عشق
آب اینجا شسته است زنده شیر

در این کتاب
نویسید که در این کتاب
نویسید که در این کتاب
نویسید که در این کتاب

بگویم که اینها را در این کتاب
نویسید که در این کتاب
نویسید که در این کتاب
نویسید که در این کتاب

کشت در آج و لم صید پر شد تاراج
صد قیامت سیر آمد بهوای قد و دوت
باز میرحم که کن که پر است سوز
شور او بر سر سوزیده سر نه است سوز

هفته لیلی و مجنون بیایند دهقان
عشق شیره کران تا کران تپ سوز

بیارم و بوسم رخ دلبرم امروز
چون مرغ سرم عشق است در غم بال
ان طیل سسل شده ام من که بکل را
بایسته شود راه ریت از سر کویست
کفتی که پدید آید بر دشت ستاره
پوشیده فلک روشنی شعله عشقم
فر دای کوثر حکیم من که همان
باشد لب لبر و در ساغرم امروز

ایم نهند نامه نویسم بر بار
آتش زده دهقان بری و دفرم

پاست سر طره جانانه شدم با
شمع خوش افروخته مرا سوختن امرو
صد شکر که از د سوسه در سه رستم
زنجیر یارید که دیوانه شدم با
ایو خنکان عبرت دانه شدم با
با معجزه کان جانب میخانه شدم با

بگویم که اینها را در این کتاب
نویسید که در این کتاب
نویسید که در این کتاب
نویسید که در این کتاب

۱۳۴

دوستی که در دل من است
دوستی که در دل من است
دوستی که در دل من است
دوستی که در دل من است

چشم من تو دهقان از دل بهوش یاده است نه ام چرا بهوش هنوز	زاده از نسکه در راه حجاز است چشم من تو مست از می نیست هنوز
قصه زلف تو دو شینه پایان زبده خاک محو شد و رفت عیارش برینا	تشنه شوق ز لعل نشت است فرو رقه لعلها همه از زلف تو خور از دل من
سالها رفت که آن دوست نرسد حال زاده آن نیمه شبان خواب قند تمام	مسجد و صومعه شد بسته درش در دل در بر جام و صراحی بنار است هنوز
خسته حاجی بره کعبه شده است و دهقان بره میکه و اندر تک و قار است هنوز	غزال چمن من از من خطا چه دیدی باز اگر نفس نکستی و دامن گستی
چین رخسار کی ای اشک شیدم اگر ز دیده برویم من چو یک باز	

دوستی که در دل من است
دوستی که در دل من است
دوستی که در دل من است
دوستی که در دل من است

۱۳۵

دوستی که در دل من است
دوستی که در دل من است
دوستی که در دل من است
دوستی که در دل من است

پرده بکنده قصر عشق کی دهقان هر سال کند جبرئیل اگر پرواز	نشته به کسار ساقیا بر خیز ز چهره پر شبتار یک و ششانی شش
تو تا دیدن خورشیدی بجایم بر ز بوی زلف سیه بر بساط غالیه بر	ترش مباحش شیرینی آب تلخ ببار خوش است باد و گلگون نئی تو شیرین
ز کاسه سر پر پر ز بره شید شراب کهنه زن روی سبزه تو خیر	رسید موسم گل کن جوان دل پرست صفا چو اندر می ز آب اشک خاک
از آنکه بهتر از آن نیست مسیح و شیخ غزل موی تو دهقان در چنین شیرین	مشور بر سه شوریدگان شور انگیز
هر کس که دست بر سر زلف کند در خود دیده حسن خویش و خود افتاده	دار و دلم ز جنبش مراکش صفا کاری هر ابرو و کلیسا و کعبه نیست
حال کبوتر است چنین که بچکات باز هر جا که آن بت است بد انس کنم باز	طوفان شکسته و لان کن نه کعبه حاجی چه دیده تو نمیدانم از حجاز

دوستی که در دل من است
دوستی که در دل من است
دوستی که در دل من است
دوستی که در دل من است

که چون در کتب از نام این
نیز که بر سر زبان بودنی
شال خودی بود و چنان
کم بود تقاضای حق
اکفل بماند و بسوی
بسیار کردی کن دلاکشتی
نسنگهای بیابان عدلی کو
مست نمود و بمقام

ای باده که در کمال است
 و ازین باده که در کمال است
 و ازین باده که در کمال است
 و ازین باده که در کمال است

بگذار که کیرت در آغوش سیراب شوم ریشم نوش	
از حلقه زلف ایشه حسن گر چرخ دهم بباد خاکم انقدر بچشم از خفاقت می خور تو به غم که زیر این طشت کس نماند سبوسواران پیش دی پریشان ز لطف برداشت دیدم جمعی نشسته سرمست ای تازه جوان بصیحت پیر گر نیست بهای باده در دست آنان زباده که آورد	مارا کردی تو حلقه در کوش مهرت بکنم ز دل فراموش کاین زخم چرخ افتد از جوش شد ریخته خون صد سیاهوش کت همچو سبکشنه بردوش چون از سر حم باده سرپوش دیدم قومی قاده مدهوش از جان نبوش باده مینوش رو جان بهای باده بفروش درد سر و زهرت بردوش
زبان باده که از صفای پاک با جوهر جان بود هم آغوش	
باز کفیس سیاهوش هم نمیشد بی ستون آمد جولا که حسن	بر سودا به سودا زده را از یاد زیر سرنگ بین کشته دوش

باز در این باده که در کمال است
 و ازین باده که در کمال است
 و ازین باده که در کمال است
 و ازین باده که در کمال است

و ازین باده که در کمال است
 و ازین باده که در کمال است
 و ازین باده که در کمال است
 و ازین باده که در کمال است

منم آنکه که جفا بده باران دیده گر من از سر نشد طعن عوام اندیشه کوهر اقدار شود کم بردوان زمان قاصیم صد زده حاکم بسیار کشید حاکم و محبت قاضی و شیخ و زاهد ترین میان رند و خراباتی و بدنام این غزل من بر زبان بکران گفته استم	که بیشتر از هم از بخت خواب خرگوش چون بیدی کنیم حلقه فلک را در کوش هر متهم هست بهایش مرغ باده فروش غافل از آنکه خدمت کیم و سرپوش همه پیمان کشند همه ساغر نوش باده نوش این لقمه کرده آن باده این شراب از خمر دند دگری بزرده جو
کوس جیل است بفریاد چه کوی دهنقان همچو فی مصلحت منته که باشی خاموش	
بینی اگر در آینه روزی جمال خویش عقلم بران بداشت که خورشید خیزد وقت تا که انس بچشم بوحشیان طوبی و باغ خلدت سیاه بکار ما بر در و جام جم کن آلوده لب فستیر ضحاکی و لب تو بجانی رسیده است و بهقان نگار خانه چین را خواب کرد	عاشق شوی بچویش و بگری جمال خویش تا شمر سار که در از سوال خویش کویم دو صد غزل زبانی جمال خویش پرواز بر سرش بکنم کز بال خویش اند رسال خویش کن ایلال خویش کز خوراه که بسته کاف جمال خویش تا صورت تو نقش کند بر خیال خویش

و ازین باده که در کمال است
 و ازین باده که در کمال است
 و ازین باده که در کمال است
 و ازین باده که در کمال است

هزاران سال
 در پیشگاه پادشاهان و در سیم
 خورشید
 تارشان که در دام دل اندوزد زلف پادشاهی
 صبر را از اشتیاق آورده ام در کار خویش
 با غم ببارم خوش باش بار و خوش میکش
 دود و دایه عشق از غم میکشم لشکر
 هر که بیاشد در بار چو سپاه لاریش

کما فی فن بیان کی بنا پر کما فی فن بیان
 زخم او از ناچیز و در ملک است از لغزش
 بدون یا قبل یا بعد از این در میان
 به نوبی از ملک است در وقت سالان
 بجزین و جلوه است یکدیگر از سر
 گردیده است آن طاعت و خدایا

زین سخن گفت چو بهم خورده بودم
 کشید پای دل برین کشود عقد ازین
 دل یواز درایی آتش که سار
 بود کرد ای صحرای موج که خوار
 هزاران سال یکدم در تیران
 زین سخن جانان و رسم آزارش

در وقتیکه که در این عالم بودی و از دنیا می رفتی
و در آن وقت که در آن عالم بودی و از دنیا می رفتی
و در آن وقت که در آن عالم بودی و از دنیا می رفتی

همچو فی گشته ام دور از لب شیرین بار
 ارفقش میاید بر حیم می سازد جدا
 از زمان گشته من طایر من غایب
 از زبان سجاده اشک و صف لب شیرین بار
 میزنم آتش گنجش از آلهای از خوش
 تا پرو بالی زخم یکبار بر گلزار خوش
 خنده ام یکبار جلوه و قمار خوش
 طوطی کلکم شکر میریزد از تنقاز خوش

در دستان یار دیدن کشته دستان بس در قیق
رسم اخر کم کند ان بنگدل آثار خوش

[illegible]

زبان و دهان شده است فیما	که در دهان خون در
تیمزنگه از زردی اختصار و شش	که در دهان خون در

فصل اول
در بیان صفات و احوال
و در بیان صفات و احوال
و در بیان صفات و احوال

19

بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است

خاطر جمع است از دل کوپریان از تو	بخت از لطف گویان در شکست
هر که از آن کوپری که خواهد کام دل	باید از لاس مرغان در و لولوش
شد قیاس آخر غبار بر کف پیش	می کشد رشک تو اهرم که زمرگان رش
هر چه در بهار از بختم رشک شکر کن نکرد	
تا چه آید بر سر از این پند ناپزفتش	
مرغ جاز از بخت نیست پندین بهوش	خواهد از شاخ گل او بخت باشد
هر که بر خال است رسن خط و بخت	طوطی جنگ بود بهر شکر بخت
محل یار شد و برد دلم را نالان	نیز من هم روم از پی صدای جرس
کیست آن ترک که خجیر کنان میکند	سیل چون خاست تکیه تشنه زین رش
گر چه در طوطی غم عشق در افکند دلم	نبود نیز بجز عشق کسی و ادرش
بزم هر که باید لب شیرین قونی	سر کشد شکرش را زهرش
بخت و دهقان ملک ملک خود و شاعر خوش	
بخت یک طمع از مرزعه هیچ کس	
هر است چنگ بخت و صراحی اندر پیش	قبلا در بطن ما ورم زهرت خویش
بباد رفت سلمانیم بهار روزی	که شد لایلم اندول کافوریش
تو اقلی و از چشم من چه شستی	روست شکم که از سنا و کرد ویش

بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است

بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است

بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است

بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است

لیلی از نیمه شبین است در این صحرایت	هست صاحب طران چینه دل مجوش
کیت افیه نگر جاو و چه باشد مارش	در بر زلف تو آفانه بود افسوش
از دمار بجشد ساحر زلف با مار	بختی که ز موسی و نه از تاروش
این دو دنیا ز کجایمیت کجاست	بشکند صدف کجای کج دو صد قاروش
طایر دل بهوای سر زلفش برید	بچه بد بیدارم بخت ارم چوش
هر چه در میکده کیفیت داده بود	همه را جمع بینیم بب میکوش
عشق کیفیت دیگر و دوقی در کرات	بنود کیفیت نک و می و افیدش
خبرم نیست ز دهقان که چه آید بخت	
داوود سلسله زلف تو بر ناموش	
بر آرد دل ز رخ آن یار و آه کمش	را که گفت که یوسف و یون چاکمش
تو مرد طره و عاشق نی گریزانش	بجکاسکر چین پیش سپاه کمش
تو شاه شکر سی خفت کن مغرول	بلا لاله زار سپاه پرده از کیه کمش
بگو بغیره مبر دل کس شرک خال	تو ترک مشت این تکی سپاه کمش
خویم شرابا مید رحمت هر صبح	اگر خلاف کنم خطا بر این کناه کمش
ساز کشور حسن از سپاه خطارایل	بروی لوح یقین خط اشتباه کمش
مقام مات خرابات نام اهرم	مرو بوسه مادر ابرون ز راه کمش

بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است

بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است

بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است
بخت بد و بد بختی که در این عالم است

[illegible]

با شکوه خورشید و آتش پادشاهین خط
 در آتش چو سمنند رباب همچون بط
 میان آبروی افواج ششبرین کو بنید
 درون دایره نون خط اده از نقط
 نبش پاوه نه از فزون نه کم عدالت کن
 از آنکه در همه کاری نمک بود او سیط
 شیده بای جانان صبر چون کو هم
 بسین اشک ردا نگزده که در این خط
 اول ترک می خواهم کش
 او کل بر خط

سبل تطاول از سر نفس نموده
ز کس که مست بر لب جود افتاده
ساقی بیار باده که این عمر برشته
جز پوفانیت نمود هیچ پشته
ظاهر شده است رشته پروینت از قمر
کشم نوزد از چه بحالم دل بکشت
زاده بخت مرته از مسجد و حرم
و دهقان زنک بگر شرمت بگردان

حرف الطاء	
<p>بت ط ا و س خ ر ا م ای س م ط و ط ی خط بر لب سبز نشین زیر گل آفتاب سبزه که بر خط سبزه تگرز دایکل سرخ آسمان را خبر از موج سحر شکم بدید سرور پیش قدرت بنم و ایم بجان</p>	<p>خیز و کن خون کبوتر بقدر از لب می کلر نک زبط نوش بابک بر لب بر بهار از خط سبز تو بکیر دسر خط تا کشتی خود را بجان از این شط ما برایش رخت بخرم اقم بقط</p>
<p>خال و همان برج او بچه ماند وانی چون کسی گویند بر من از شک نقط</p>	

[illegible]

فیه لاله در آینه کون بزم شمع
یار این کون می که هم گشته شمع
کند نم تو در ظرف خوار گشته
بغض کل عالم فیه از فی و غشوق
بود تو زاهد ازین بیش آید صاع
سپید و شش بود کاغذ آید بماند

ادناه بزم زاردم واعظ
فیه لاله در آینه کون بزم شمع
یار این کون می که هم گشته شمع
کند نم تو در ظرف خوار گشته
بغض کل عالم فیه از فی و غشوق
بود تو زاهد ازین بیش آید صاع
سپید و شش بود کاغذ آید بماند

و همگان خورده تا که بهم بزم باد شمس
کار زمانه را بنویسم و انضباط

حرف الطاء

غیر تا که شد آن یار آشنا حافظ
حکایت میان دو سنگ که گزیده خورده
رعایت دل من کن که او رعایت
که اگر شاه شود که ز میل خویش است
منم که با غم و درد و فراق ساختم
بد چشم تو از دین گذشته و ایمان

اگر زنده بشیر از شعر و همگان را
بر آرد از جگر خاک مر جفا حافظ

چکار باده کش از این بر و اعط
بهشت و کوثر من چهره و لب باده
من ضمیمه پیش کاه عمارت
که نشسته است نری آسبیل رسد
حسرت کفتمش از روی فوق و خالت

چو دیده اند که در صفای باده صاف
که صوفیان همه در وجود حالتند بواج
سین بوضع چنان باده خورم غم بواج
که بود بدهت از آغاز کین او صاف

وله
در بزم باده ای تو روشن شمع
بزم باده ای تو روشن شمع
بزم باده ای تو روشن شمع
بزم باده ای تو روشن شمع

مشق بستان تو تکست
بستان تو تکست
بستان تو تکست
بستان تو تکست

سخت است راه قشت بیک کرده ام
خویر ز شکر مره کاغذ سیاه زلف
می کن روان بجام رزق روان
دانی قیامت است چه وقت از زمان بیا

و همگان بکیر جام که حبشید خاکشد
شیر از راه برده می خفته صد شجاع

خاک شد مشکبور باده و بیع
از کن بهم بود بجزر چه غم
تا شدم بنده درت سو دم
خواجده پندم ده که عاشق را
من نه تنها اسیر زلف تو ام
آنچه ان مرا بیاد بست

حرف الغین

برگشتن کسی گشت رور کار تیغ
انجا بود که هیچ نیاید بکار تیغ

در بزم باده ای تو روشن شمع
بزم باده ای تو روشن شمع
بزم باده ای تو روشن شمع
بزم باده ای تو روشن شمع

وله
در بزم باده ای تو روشن شمع
بزم باده ای تو روشن شمع
بزم باده ای تو روشن شمع
بزم باده ای تو روشن شمع

[illegible]

در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم

ول علی کند چو کوزه از سر گرفته	سرل دراز و راه خطرناک و تپیل
هر روزی که من خیمه بر دلم	هرگز کسی قبیله ندیده است این پیش
دهقان زند شراب میخانه کیل دانسته تا خدای کریش بود و کیل	

آبجبار و عشق تو از سر گرفته ایم	بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته ایم
بر دوش کوزه از گل خاقان شیده ایم	بر دست کاسه از سر قهر گرفته ایم
پیشین کلاه خوشتن از دست بلند	باقاج کعبه و برابر گرفته ایم
یا جوج غم چه تا خشن آور و سوی ما	بامی ریش چه سبک گرفته ایم
تا در فرهای محبت نشسته ایم	سیرغ را بسایه شهر گرفته ایم
زان باد و چو آتش سوزان گرفته ایم	تا خورده ایم خوی سندر گرفته ایم
زیر درخت چون دم طاووس نایل	بر کف می چه خون کبوتر گرفته ایم

دهقان مکر را چه غل از تو خوانده ایم	بیرین ترش ز قند مکر گرفته ایم
اند از خیمه برون بازیت نوناد	پرده برداشت ز رخ تا کن از تو
کر بگویت کذا از دیار غم نیست	چون شوم خاک بگوی تو بار بار

در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم

در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم

در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم

ای آب ندکی چه کدشی تو از سرم	چند آن کیسم که کشتی با سرم
سوزم چه برق بالبتنگ از سر عشق	باران چه بار میچکد از دیده سرم
هر کس که بخت از غم عشق کوثر	من پیش غم ستاده چه سبک سرم
بکسور غیب باغ و یکسو تو خشت خاک	با این دو حال وصل شود کی سرم
در دوزخ فراق تو گشتام مقیم	بر فراق انبشت چکد آب کو سرم
لشتی کجا کبوتر دل صید باز غم	بودی اگر شراب چه خون کبوتر سرم
خواهد کرد غم زنده او تیغ دای عجب	من خواهمش که دست بگردن آورم

در عشق تو زده جهانی با بستم
 دهقان ز خویش کیدم از تو شکستم

ای کوه سار ما بروید از برابرم	تا بروم صبا من از شهر و لبرم
بونی که از بخت عشق من رسد	در میان صفت بویم در وحی بر دم
ای ابر ما را بسرد و ش کرشید	تا با شایام دلا رام بگذرم
سرفان اجاریت پر خور و من رسید	شاید بسوی آنکه بوا کرده ام رسید
خود بر پریم بیار رسم یا به جوید	رنگ آیدم که نامه رسد کبوترم
از آرد فراق سر مرا برید عشق	رضت غذا تا ز دل آبی بر آورم
از زمین از دود و هوا کی بدون بود	از دوزخ هم جوای وصال تو از سرم

در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم

در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم
 و در آن روز که من از آن شهر رفتم

در داده بگویم که در این سرای در دست
 کای پادشاه و در پادشاهی
 کای پادشاه و در پادشاهی
 کای پادشاه و در پادشاهی

الحاقی با سیران غمت نیست از آنکه	ما که ایان صغیفم تویی شاه عظیم
هر که خواند از شکرستان توه حقان غرق	کنج را خاک سپرد کرد که زشت اندر دوسم
میخاند در حریم حرم زان بنا کنم	خود را که بسی زایل صفت کنم
ز ناز زلف معجزه ارم اربست	دامان زاده ان ریائی را کنم
بالای تو بلاست از او نیست بر ما	خود را را چگونه دوست ملا کنم
عشق تو سر نوشت و قضای خدای	چون دهر اچگونه بکار قضا کنم
بیگانه می ز خویش باید کنم تحت	تا خویش را امان دهان آستان کنم
جم میر و جد میر و شش بریان	انخاب خوش که من سپردم را کنم
سوی رقیب تا رسد بایم جل	ز خیر زان دور زلف بپای می کنم
تا آرد زلف ترا من مشک چین	بست بندم که مباد اخطا کنم
در بحر اشک زان در یکدانه ام غرق	تا خد بچو دایمی در یاشنا کنم
دامان کلر خان که بدستم قاده است	ششیر که زشت بکای را کنم
بر بسته است زلف را هم با صری	موسی خیم که چاره این اردا کنم
کو جراتی که ناله زغم ز تو مع عشق	یاد زبیکه دم بر تخم با صدا کنم
تا کی که در شش فکر در خوش و چو	موی سپید از این آستان کنم

در این سرای در دست
 کای پادشاه و در پادشاهی
 کای پادشاه و در پادشاهی
 کای پادشاه و در پادشاهی

در دهان زبانی آب نواز کند
 من طالب خاک قدم باده فرو کند
 و در دهان زبانی آب نواز کند
 من طالب خاک قدم باده فرو کند

ما از دو چشمم مست و را دو قاده ایم	همچون عزال سرب بیا بان هماده ایم
ان شهباز را چه غم از آنکه روز و شب	بویان بروی خار میدان بیاده ایم
تا فصل گل ز ما غر کس زین می	بر یکدم سبب ان شقایق ساده ایم
غم ده باده باده بن خوش گشت	خود هم خاک گشته از خاک زاده ایم
بودیم مایه صومعه شین خان باورع	تالی بر عاشق شو خان ساده ایم
هستیم که بیوت وین و چه شیر	با آهوان چشم تو رو باده ایم
از کعبه بر زیارت میخانه میردیم	رو از مجاز سوی حقیقت نهاده ایم
از کوثریم سیر و بعض تو شنه ایم	چشم از بهشت به برویش داده ایم
کر می کشی بید مجت روانه ایم	ور می کشی تیغ سیات ساده ایم

و دهان شده است سایه فلک بر رقیب
 سر و یکما بچشم چشم آب داده ایم

تا که یک گرفت از غم بچران تو دوشم	بکشت یکچشم زدن آب ز دوشم
تا باده چون ششم اندول جام است	باده است به تو خطه شمع بکوشم
بار در بختان فلک ازیر بچشم	از بار بختان ابروی خود دیده بچشم
خار است بر آن لاله که بریدی تو	خوشت بر آن باده که بی لعل تو
تا دامن معشوق تا گشته ز چنگم	چون چنگ فلک گشته ز چنگم

در این سرای در دست
 کای پادشاه و در پادشاهی
 کای پادشاه و در پادشاهی
 کای پادشاه و در پادشاهی

در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست

منکه غلظت بر خون خود از کبرنگی	با ولای تو ام از رخ دور بخت چرخم
بوسه دهقان به ناس زد و میکوبید	که در این حال کرم قافیه بخت چه غم
خیز از نیکه و جامی بهماوات بریم	تا مگر از فلک سوی خرابات بریم
میکنه رفع بلا بر خرابات بیا	البخا بر در او از همه افتاد بریم
خاست طوفان نرسد که ام کو نو	تا که گشتی بدر از بحر بلایات بریم
که ماییم بی بازیدی پیش این	هر چه کردیم همان نیز مکافات بریم
جان دل برکت ولیکن چون که ایان	که بران پاوشه چه سو قات بریم
در بر سعدی شیرازی حافظ دهقان	با کیانیم که نام غزلیات بریم
خندک عشق ز رخسار تو شکویم	چگونه ناله تو ام ز دل خوشی شکویم
ز بار عشق فرو گو بهای بلند	مقدر است که این بار من بدوشی شکویم
نیکشتم بی ایجات منت خضر	اگر کشتم ز کف پر میفروشی شکویم
صدای دلکش مطرب بود خروشی	خوش است می بخروشی چنین سروشی شکویم
چنان زلف تو اشقه ام که نتوانم	بنظم قصه شاه سیاه پوشی شکویم
سعادت از لی دست مید به آنگاه	که می مجلس ندان باده نوشی شکویم

در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست

در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست

در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست

کشتی طاقم افتاده بگرداب بلا	ار بگذر کام نهنگ است ندانم چگونگی
انکه کف جای خا کرده بخونم رنگین	پای تاسر همه رنگ ندانم چگونگی
تیر مرکان و کمان ابرو و کید شمشیر	با من اورا سر بخت ندانم چگونگی
تا بوصف و شش شعر بگویم دهقان	چوندم قافیه نکست ندانم چگونگی
در دشت رخت جان من دیوانه میکشتم	آه از فراق اموی جانانه میکشتم
مجنون زلف یارم و خورده با وجود	بریا ل شیرهای سیه شانه میکشتم
در استخاره خورشید انگو کافیه	منت کجا رسیده صدانه میکشتم
هر ز کسی که میسنگرم اوزم بیاد	چشمان یار و نغمه ستانه میکشتم
خون دل است باده و پیما دیدم	دیریت کاین شراب زینانه میکشتم
بر باد لعل یار خورم خون دل دردم	هر شب بر آسار شکرانه میکشتم
مرغ بهشت بوده ام شب بهار شام	الکون چه جند ناله بویانه میکشتم
دهقان رخیره اوزده شش شمع کل	من خط بنام بلبل و پروانه میکشتم
دیریت که ما عازم انکبه کوئیم	هر چند که پوئیم بدوراه نجویم
خشت از سر خم بر کن و بر کن بسجود	اگر وز یار که بدست و سبوعیم

در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست

در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست
 که در این عالم جانم را بفرست

ما ننگی سوی ارغانم
که بود معان زلف سحر
آن هم زلم و سوی بکار کنم
که بود معان زلف سحر

قدیم از بهر تو کمر خیمه بزم ازده ایم	بتماشی رخت خیمه بزم ازده ایم
تا که لبیل شده ناقوس کلیسا می	می جان بخش تر از روح میخازده ایم
ما بدین جام سفالین و کلاه مدین	طغه بر جام جم و اسر دار ازده ایم
کار ماستی و رندی و قدح پیایی است	استین از پی ایگار با لار ازده ایم
کنده ایم از بهر جاحیمه الفت ایست	اندر انجا که تویی خیمه در آنجا ازده ایم
ما رباییم ز لب بهر جان از کف دل	همه خوش از دو طرفت بیغیا
هر که پیش لب تو حال سیه بگفت	ما این دانه آدم و حوا ازده ایم
فیض روح القدس اندر دم جان در	ان دمی را که میخازده مازده ایم
انهمه پند که دادیم بهر جان از عشق	مشت بر بیشتر و خشت بدیازده ایم
قدرتی که کوکب زنجیرت کله آغاز کنم	جراتی که کوکب پی شکوه دمان باز کنم
زلف را بر من از آن سلسله انداز کنم	تا چون با هم و دیوانگی آغاز کنم
تو چرا میل بریدن نظر باز کنی	نگه از پی بحال تو نظر باز کنم
وام زلف سپید از پی من از باز کنی	کافرم که بجز از پیش تو پرواز کنم
بی خون ریخته ام باز تو پرواز کنی	خویش را چون بدر از چرخ شبار کنم

کریم بکنه جگر جانان کردم
دامن خویش را ز او دو جان کردم
جانب نشاندم بکار خویش
جانب نشاندم بکار خویش

شاه
کیمیا دوی که و الا که بزم ازده
جام جم و کلاه مدین
چو نایم خوش لب بوی زخم
است کلهای بهاری استن فیض

کوشش با فصل دی
باغ باشد در خضه خندان که باد بزم
جام باشد چشکه کوشش با فصل دی
جو که کن و در برون میرویم از خضه

سویا بکنی ای خورشید
سویا بکنی ای خورشید
سویا بکنی ای خورشید
سویا بکنی ای خورشید

همچو قدق خورشید سسنگ علامه بر	باموس بوسی از آن سپهره ان کردم
گفتش که ز تو کردید پریشان و معانی	گفت آنم که رخ زلف پریشان کردم
گفتش که نوشدی با پسته که بر حسن	گفت آنم که صاحب یوان کردم
کرده در حلقه زلف سیهت پای دلم	جمع شد باز پر سیاهیم ایوای دلم
تا بریدند چو فی زان لب شیرین شکش	میخروشد در جدائی همه چون نای دلم
بی کل روی تو چون غنچه لب شکر	بگشاید لب شکر خنده و بکشی دلم
رو و وصل است تو عالم جگر در خون کن	شبم بمران رره دیده بیالای دلم
آخر از خیمه لیلی جبری باد بخت	شد چه محزون همه که بادی به پیای دلم
مار زلفت زده چرخ بر چاه زرخ	قدرتی نیست که بیرون بده پای دلم
شب یوانه ریختری خود تا مکر دم	ختم زلفت بجای از هم و بنمای دلم
میخورم در خم دل اریار و سالک دهمان	چکده از شمع عشق غم فشنای دلم
سر بجز اواده هستان آموخت و شوق	باید پیش در قفا افکنده صدهم از دلم
رخ فروز و قد فرار از صدهم از دلم	از فرام که گداند که نواز از دلم
از دلم خواهد چو رانده یوانه چاه دلم	خویشتر که توانه که در دلم از دلم

سویا بکنی ای خورشید
سویا بکنی ای خورشید
سویا بکنی ای خورشید
سویا بکنی ای خورشید

کریم بکنه جگر جانان کردم
دامن خویش را ز او دو جان کردم
جانب نشاندم بکار خویش
جانب نشاندم بکار خویش

کریم بکنه جگر جانان کردم
دامن خویش را ز او دو جان کردم
جانب نشاندم بکار خویش
جانب نشاندم بکار خویش

دست باز زلف آناه پادشاه
 تا خط بغداد خرم بر بند داور
 خدین صبر و حکیم میرود و بختان
 دست تا چون باد بر ازلف لکش
 شک از سر زلفت برخت رختم
 روز و شب و در اجم آینه
 بوی

خط بغداد
چو دوام را بهم نیت
دست بر زلف آناه ریخت
نارنج و جعفر و انار
خط بغداد

کتابخانه کتب خطی و نثری
مکتب خان احمد دریا در دیوار تو بستم
گفت ایام که روزی بهشت تا تو بستم

و ل

در یکجا که است همجان نشسته ام
که داده تاکید زنده کرده درخت
از سر دوروی من می بینا نشسته ام

کافی

[illegible]

حاصل مراد کی شودم روانگه روی یار بشیر چو برق بر زده دهنقان بخت	
من خوار از سینه برت عار تو بام تو کلی شرط چنین که من عار تو بام	

کتابخانه کلنج رینا نشینام
در اینجا که است تمامجا نشینام
که داده نیکو در زنده آورده درخت
از بهر روی موفقی بیانشینام

دوم از نون در مکان دل صبر نه بزم
 کلام طریقت زلف کاری بزم
 حال است و فراق پیوسته ای
 زلفان ندایم که بهر غنایم

کاهی یاد چشم تو در پایم شش صبر ساخته از بادبان بر باد طاق بروی آغاه می ریم بر یاد قد دوست و اگر ده جوی چون غنچه بیدان تو از روی کار پیوسته ایم با تو ز مردم گسسته ایم دیریتابیر کلیسای کافی هر چه نهفسم زانیم کان کنج	کاهی پیش پایم صحرایم از لجه سر شک بدریاشتم تازیر طاق کند یا نشستم در زیر سرو بهر تاشتم افتاده هست پرده درویشتم در بسته ایم بر همه تنها نشتم از بهر زلفان بچه تر نشتم بر روی کنج لاله لالاشتم
--	---

دهقان مقیم قاف قانعیم
 خوش رستمانه بر رخ فاشتم

صد بار بیشتر کر از راه رفته ایم آشفته ایم و حلقه زلفی گرفته ایم پیش از بهار چو گل حشر شکفته ایم آن راز ما غفلت میباشته ایم جانی زرقه ایم و بخاری زرقه ایم بارکت چون هلال ماه دوهفته ایم	ما ترک رنج راه محبت شکفته ایم دیوانه ایم و ساسله ارم گسسته ایم محروم از بهار در اینجا که ان غم رازیکه باو شسته شکفته پای خم با خادمان میکه هر گوی میفرست تا یک میفرودن شراب دوساله ایم
--	---

در میان غم دانه و هم از اندویان
 در میان غم دانه و هم از اندویان
 زلف منجاده کسادی که جام
 زلف منجاده کسادی که جام

تو شاخت از خون دل آبش
 دهنه آماده و دیش سحر با داریم
 که سر خان بخت سیم سحر با داریم
 زلفه زنده و دهقان شجر با داریم

وقت است که بینم رخ و لطف تو درخت کل و ما خار گلستان حیف بر سر خار دیدن بیابان غمت کی بود و او همه از تش و وزخ مارا به چو جیون فراق رخ لیلی صفیان کا فرم ساخته چشم و خط و زلف حیات سعی کردیم که آشفته نگردیم شد این چنین طرح غزل ساخته شادان در مقامیکه بود بازو عهاب و سیرخ	به تاشی کل و سبیل و ریحان باشیم که خرامی تو و ما دست به ان باشیم به از شکله در روضه رضوان باشیم زان برسیم که در آتش هجران باشیم مای آواره هر که و بیابان باشیم مشکل است اینکه که از اند مسلمان باشیم بود تقدیر که زان زلف پشیمان باشیم مصلحت نیست که ما فایده کردان باشیم ما چرا پیشرو لشکر مرغان باشیم
---	---

غم نداریم ز خورشید قیامت دهقان
 تا که در سایه ان سرو خرامان باشیم

ما ز دشمن غم جان بهر هنر ما داریم کلر باروی تو با آه سحر ما داریم او در بقوم که در سایه میبشند زیر نالت ملت که نظر خط و بخت حالیکه از او عقل و ملک بخیر است	هر چه داریم چو طایس ز پر ما داریم بس در این ناله جانسوز ما داریم کاتین نخل فرا قیم و شر ما داریم طوطیا نیم که در بند شکر ما داریم تا که ایان جزایات خبر ما داریم
---	--

دوستان یاد و جلوه پیش از این
 دهنه آماده و دیش سحر با داریم
 که سر خان بخت سیم سحر با داریم
 زلفه زنده و دهقان شجر با داریم

کفر و کفر است که با لعل کفر خانی
 کفر و کفر است که با لعل کفر خانی
 کفر و کفر است که با لعل کفر خانی
 کفر و کفر است که با لعل کفر خانی

بر من من عجب چو امیر و بی بی
 در میان بین که باز قیبت کار کرد
 که در میان که باز قیبت کار کرد

اشکم از دیده خاک بر آید بیرون
 شسته ترخت از چو خانی تا حشر
 تلخکامی در دم دست شیرین
 بجز ناله و زلف فانی سپیدم
 خاک نشسته از خستر شیرین
 نگاشته زنده تا که غمی رود نه بد
 پای تا کم بسیار که من دلم خضر
 چشم یار از کمره چهره خود دارد آید
 خوف از آن که کس میان بر آید بیرون

با سر زلف تو دهقان بود جایش خاک
 سرخ این دام را فلک بر آید بیرون

استان در که میخانه باشد جای کن
 من در این میخانه ان دم که کوشش کن
 در سر زلف که اشفت کی با دل زاع
 کانه زین مسکن بود با جای تو جای کن

افق دوزخ و دوزخ را به بین
 افق دوزخ و دوزخ را به بین
 افق دوزخ و دوزخ را به بین
 افق دوزخ و دوزخ را به بین

کفر و کفر است که با لعل کفر خانی
 کفر و کفر است که با لعل کفر خانی
 کفر و کفر است که با لعل کفر خانی
 کفر و کفر است که با لعل کفر خانی

عقده دهقان چه خودی از پی جگر است
 در شب گنج زویرانه بر آید بیرون

اشب خیال طره جهان است من
 بوسیدن لب تو میسر نمی شود
 در حلقه جفون دل دیوانه است من
 خون دل از این مقدمه پیاده است من
 دورم ز شانی یاران دیدن و آه
 از چهره یار مشقه بر فسد و خفه
 دیوانه گشته از لب میگون چشم
 زلفش زخم سینه صد چاک بر هم است
 در حلقه جفون دل دیوانه است من
 خون دل از این مقدمه پیاده است من
 دورم ز شانی یاران دیدن و آه
 از چهره یار مشقه بر فسد و خفه
 دیوانه گشته از لب میگون چشم
 زلفش زخم سینه صد چاک بر هم است

دهقان سبیل است ببل کل بجا
 امروز خند و کوشه ویرانه است و من

باشه سپاه من غم و اندوه آه من
 بر چشمه حیات کجا راه بر دهم
 روزم سیر ز طره شرنگ و لبر است
 لغتم همیشه سیر بود با هر اشب
 اندر فراق یار نیالم بسان رعد
 از بسکه نازک رخت نگرم بر آه
 بگرفته هست روی زمین را سپاه من
 که خط سبز او نشدی خضر آه من
 یارب کسی مباد بر در سپاه من
 کفایت بکس سیر کند شب باه من
 رفت خون دیده و بار است من
 زسم که صدمه رسد شش و نگاه من

کفر و کفر است که با لعل کفر خانی
 کفر و کفر است که با لعل کفر خانی
 کفر و کفر است که با لعل کفر خانی
 کفر و کفر است که با لعل کفر خانی

کفر و کفر است که با لعل کفر خانی
 کفر و کفر است که با لعل کفر خانی
 کفر و کفر است که با لعل کفر خانی
 کفر و کفر است که با لعل کفر خانی

سلامه قدره را خانه تقدیر کند

قاست به قیامت که چنین در کسید بعد

چشم در صورت بر او برداشت

سه چنان است که بر او در کسید

۱۸۴

کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
دل نام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان

و از بخت سیاه و شوم خوش
خاموش شمر است نهانی و دو خور
از سر و پای شاه سوام برون کند
منق اگر کند رخبان و مارکش
شیرنی وصال کند فتنه را پدید
چندی بختی بختی هر عمت چش

دوستان بیابین قد و دلبر چشم من
اندک کارجوی چنین سرو بستان

همه عمر سجده ایله هر کوی فتنه کن
بی آینه کافی زدیم که هست خانه
می اگر حرام در کش تو حلال اده بر
بجین حرام حرمت و خوشترم
نه هوای شوکت کی نه خیال جام جمن
بجین خور منی نه خیال خوشترن
منم آنکه سیه جان بهای خفت
چه کنی در بخت بخت که نیست
دخیال و عفت که نه بخت بخت
قدحی شراب بهر بختش علاج خورم

سپرده است دهقان تر از چهره دات جان
بخرام و زنده اور از لب مسیح دم کن

خدا ایل بی تو توانی و دین
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان

کدام که در کسید دست فخر از نام و جان

عاقبت زلف تو است خوب نه بخت

۱۸۵

و دهقان که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان

گفت فرماد بجزون تنه و دهقان
کردم به آن بکاو نه توانی و نه من

ایستاده چو نقشه کار من و تو
کوه که اخته از شعله آه تو و من
دشمنیم ابطی از خون کور و تو
خیز که باده بشویم غبار غم دل
ای بیابان شود سپهر بهار آید و گل
ای با سوز قیامت که با خواهر شد

ما که دهقان شد بهر و قیامت چشم
لا اله الا الله و لا اله الا الله

شیری ندیده ام که نباشد شکار او
خواهم نه دین این لب خفاک تو
که میدی خورشید بر آرد زور و عشق
عاشق اگر ز کوی تو خواهد که فرار
حسرت برم بیاید و سبب خورشید
ریزان شده است و در قیامت دوی غرق

ما که دهقان شد بهر و قیامت چشم
لا اله الا الله و لا اله الا الله

لا اله الا الله و لا اله الا الله

انقدر مانده که تصویر را بکشد

کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان

کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان

کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان
کدام که در کسید دست فخر از نام و جان

این درخت است که در میان درختان
 و درختان دیگر است و درختان
 دیگر را از روی آن می دانند
 و درختان دیگر را از روی آن
 می دانند و درختان دیگر را
 از روی آن می دانند و درختان
 دیگر را از روی آن می دانند

<p>بسته چشم پلنگ افکن تو شیراز بشتر شاه سوارم رخسید بر کرد چنان دو چشم تو زار و کشیده است بیا چشم و رخ می شست خانه کن بچشم تو زار و کشیده است به ام چمن و زلف تو با سپر شود ز عشق و تو زخمی که زخمی کرد سوم فدای تو که ز راه دور می آید</p>	<p>نمیده کس که کشید از سکار اهو ز زلف بسته بغیر اک صد هزار اهو عجب که گویا که کشید از اهو که رقص کرد و غلط بلال از اهو کوزن مضطرب کشیده بغیر از اهو بر تو تا خن آورده از تار اهو عجب نیست چو در کسیر زار اهو پی زیارت چشم زهر دیا اهو</p>
<p>اگر بهشت برد نام چشم او در هفتان شود جمع بکر و شش زهر کت اهو</p>	<p>دسته بسته بیل ز بسته بالای سرو ای تنه بگو کنایه جوی چشم جوی جو سرور اگر جامه از دیبا بود و زیبا بود بر سر سرورم رسد دست و بالای</p>

این درخت است که در میان درختان
 و درختان دیگر است و درختان
 دیگر را از روی آن می دانند
 و درختان دیگر را از روی آن
 می دانند و درختان دیگر را
 از روی آن می دانند و درختان
 دیگر را از روی آن می دانند

این درخت است که در میان درختان
 و درختان دیگر است و درختان
 دیگر را از روی آن می دانند
 و درختان دیگر را از روی آن
 می دانند و درختان دیگر را
 از روی آن می دانند و درختان
 دیگر را از روی آن می دانند

این درخت است که در میان درختان
 و درختان دیگر است و درختان
 دیگر را از روی آن می دانند
 و درختان دیگر را از روی آن
 می دانند و درختان دیگر را
 از روی آن می دانند و درختان
 دیگر را از روی آن می دانند

<p>فرعون و موسی از هر دو درخت است یعقوب و یحیی از هر دو درخت است</p>	<p>فرعون از روی موسی از هر دو درخت است یعقوب از روی یحیی از هر دو درخت است</p>
<p>در هفتان بریز خاک ز هجران روی یار پوشه اگر چه روی نبوده نگاه ازاد</p>	<p>در هفتان بریز خاک ز هجران روی یار پوشه اگر چه روی نبوده نگاه ازاد</p>
<p>زلفش کان عشق کشد قصه موبو بر خون چرخچه و چه انداز است تو ز زلفش کان عشق کشد قصه موبو بر خون چرخچه و چه انداز است تو</p>	<p>زلفش کان عشق کشد قصه موبو بر خون چرخچه و چه انداز است تو ز زلفش کان عشق کشد قصه موبو بر خون چرخچه و چه انداز است تو</p>
<p>سرو می کجا چه تو جویم بر است ای غایب ز نظر فراق تو با چرخ بی غیری و سبیل و مشک از زلف</p>	<p>سرو می کجا چه تو جویم بر است ای غایب ز نظر فراق تو با چرخ بی غیری و سبیل و مشک از زلف</p>
<p>در هفتان غزل بو صفی کلر خان بگو شری برای هر سیر بزم که بگو</p>	<p>در هفتان غزل بو صفی کلر خان بگو شری برای هر سیر بزم که بگو</p>
<p>نیت دیوانه تر ایدل کر می از من کشکول باست بهر انجمن از تو من او فقه و لوله در ترستان که بر بند ناله مایل او اثری خواهد کرد</p>	<p>نیت دیوانه تر ایدل کر می از من کشکول باست بهر انجمن از تو من او فقه و لوله در ترستان که بر بند ناله مایل او اثری خواهد کرد</p>

این درخت است که در میان درختان
 و درختان دیگر است و درختان
 دیگر را از روی آن می دانند
 و درختان دیگر را از روی آن
 می دانند و درختان دیگر را
 از روی آن می دانند و درختان
 دیگر را از روی آن می دانند

این درخت است که در میان درختان
 و درختان دیگر است و درختان
 دیگر را از روی آن می دانند
 و درختان دیگر را از روی آن
 می دانند و درختان دیگر را
 از روی آن می دانند و درختان
 دیگر را از روی آن می دانند

که در حدیث آمده است که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند...

آن می گوید که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند...

شده مرغ دل اسیر زلف و نای تو
تو پادشاه هستی و عالم کدای تو
بسته از زلف تو حور و مدبر
چید کل آنکه بود زنده کرد و کشت
بیدوست که بهشت بدست بود
آتشان بزم زبون مرغان بهشت
مار از خمره یکیشی دهنده میکنی
کن یکیده بر حصیر بر خمر که میسید

آنها دلم بحال تو دهقان سوخته
کریند جشن طیر بیا بیا برای تو

حرف الهام

که در حدیث آمده است که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند...

که در حدیث آمده است که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند...

که در حدیث آمده است که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند...

ساقی ز منت بود و جنت و راقص
نافه تا آردا میخته زلفت بچین
بادو کران لب لب خفته تو به لب
تا که کند چشم کار بهشتی تو بهما
آه با رقیب سوی تاشای مانع
خوشتر ازین بهمن چیت که بار و پیا

از سر کوی نگار آمد زانی صبا
تخته به هفتان چه کل زانچه آورده

حلقه زلفت کند کردن دل کرده
زاده از زلف مسکینت راه آورده
شبنم شرم از رخ گل صبحکامان میگوید
محل اندر پیشانی دوله را از قفا
همچو من گویا تو ای ابر بهار آن شقی

زنده جاوید می بینم ترا دهقان مکر
خویشتر از شسته شمشیر قاتل کرده

دین و دلم را بروی تو ایام

که در حدیث آمده است که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند...

که در حدیث آمده است که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند...

باز من دهم در دگر دگر
 که در میان دگر دگر
 از آن دگر دگر
 که در میان دگر دگر
 از آن دگر دگر

بیکر قه ام ره سفر عشق و میروم	خوابه دل و جگر مرداد و راحه
دوستان پیرس مسله دین عاشقان	دارد چه کار عاشق کافر بسند
در زلف رخ سار نهان شکار به	مهاباشکار ز شبهای بار به
خط است این بجز در تخران دل	رایب دور باد که دارد غبار به
بشمار عشق تاش که عقل است در لکین	هر کس که مست شدم نوشد هو شیار به
آشفته حالتی که پیش از لفت	چون حال و طره تویسه روزگار به
در فراق که بجز از هر که چاره نیست	دارم امید آنکه کند وصل یار به
وصف کارخانه چین که چه میکنند	بس دیده ایم نیست زردی تیار به
کی سبب غیب پسر ازاد هم زبست	پستان و خزان بود از امار به

دوستان به دیدار سخت گوید که عجب
 آورده است سرو لب جو یار به

زلف مشکین رخ ای ترک پیر ریخته	یا که بر دامن گل سنبل تر ریخته
که بخواهی زگر که زده شکم بادوش	زلف از دوش چنانا که ریخته
بش عشق کون کرده افروخته تر	بر دل آنکه بود سوخته تر ریخته
انقرالی که تو آه بخیه با صد شیر	خونش را یکی تر نظر ریخته

از کف دستم و نشان سپردن از آن
 که در از دهم شمشیر از آن
 که در از دهم شمشیر از آن
 که در از دهم شمشیر از آن

باز من دهم در دگر دگر
 که در میان دگر دگر
 از آن دگر دگر
 که در میان دگر دگر
 از آن دگر دگر

باز من دهم در دگر دگر
 که در میان دگر دگر
 از آن دگر دگر
 که در میان دگر دگر
 از آن دگر دگر

باز من دهم در دگر دگر
 که در میان دگر دگر
 از آن دگر دگر
 که در میان دگر دگر
 از آن دگر دگر

غیر تم می کشد چه می بینم	بچه بر طره ات زنده است نه
نکند جانت بجز دل من	کنجرا جابود بوی روانه
زلف و خالت برای صیدم	این یکی دام و آن که روانه
از فراق لبست بجای شرب	خون دل میکنم به پیمان
هر حکایت که در جهان باشد	بجز از عشق تست افغانه
شمع روی ترا سر زد که شوند	ماه و خورشید و زهره پروانه

تا که دهقان خراب ز دست
 می کشد نغمای مستانه

کرده است روزگار مرا طره ای	ایس سر است هر که کافور و پناه
اندر میان زلف ز تخران تو دلم	حیران مانده است با او کشته راه
ایس اگر رو و بودش از دما پیش	انوار خنده رود و قد اندر بقع چاه
شمشیر بر زنی بهرم تیر جگر	کو قدر است که تا بتوان بر شیده آه
مرگان و چشم زلف حنظل را که	بر من ز چار سوی ندانم گریگاه
سر نیچه تو بت نه زخا که قه بک	خون من است که حقیقت کنی نگاه
بر جان من که بسته دشمن بخورد	خرد وستی مرا بنود به صمیم گاه
دهقان بهر حسرت خط تو ز خاک	خواهد که بر دهن ز سر زبش گاه

باز من دهم در دگر دگر
 که در میان دگر دگر
 از آن دگر دگر
 که در میان دگر دگر
 از آن دگر دگر

باز من دهم در دگر دگر
 که در میان دگر دگر
 از آن دگر دگر
 که در میان دگر دگر
 از آن دگر دگر

دردی که در دل است و در دهن است و در دهن است و در دهن است
 و در دهن است و در دهن است و در دهن است و در دهن است
 و در دهن است و در دهن است و در دهن است و در دهن است
 و در دهن است و در دهن است و در دهن است و در دهن است

خسرو از سرشیرین بگذرد و بماند	که شوی تو شکر لب کرم فکر افش
باید از سر زلفت جمع کردن دلها	جمع کی تو آنکرون به چنین ریش
باغ و سبزه و سنبل و ستان سبزه	از خط و لب کاکل دهنخ و زخمه
کوی از رخ ساری آید بکنی بای	انگشت در اندازی نیر زلف چو کانی
از خلیب کبیریت یاقوت کافری رونق	شد کسته از زلف شسته مسکانه
کج گناه ترکی را و کف او رویا	کم شود اثر از زاناکله کبر دانه
تاشیده صورت تو سیمین	خامه سوخته آذر نامه بخت مانع

دل بانی از دهقان و نجیبی شوی پنهان
 و نه تو او نه مراده شیوه پری دانه

دو صد هار تو کسیران خور بجا	شوند زنده آینه تا که باز کنی
تدور لبک شایه باز و جیسید	توان چشیده تیر روی که شاه کشته
بصید کاه محبت هزار بشیه شیر	غزال سوز و آهوی دلوار کشته
توزک کبری اگر از عراق راه جاز	ز صفهان همه عشاق با حجاز کشته
فدای طرز که کردت شوم چه شود	مرا تیر نظری بت طراز کشته
نمانی از تو صدمه ابروان محرم	با امام جماعت که در غار کشته
سزد که لشکر تو خوار تر کن ز می را	تو ترک مستیک نیرنگ از کشته

دردی که در دل است و در دهن است و در دهن است و در دهن است
 و در دهن است و در دهن است و در دهن است و در دهن است
 و در دهن است و در دهن است و در دهن است و در دهن است
 و در دهن است و در دهن است و در دهن است و در دهن است

دردی که در دل است و در دهن است و در دهن است و در دهن است
 و در دهن است و در دهن است و در دهن است و در دهن است
 و در دهن است و در دهن است و در دهن است و در دهن است
 و در دهن است و در دهن است و در دهن است و در دهن است

بسته دیده دهقان و سرده	نارسته است برب جوشا و نیک
دکان شد فروشی بهر باز کنی	بستی اگر از لعل دلوار کنی
ره عراق زنی که تو ترک برب	که منع قافل از رفتن حجاز کنی
اگر جلوه در آتی تو ای تیر و خرم	شکار گشت چه باشد که سید باز کنی
و کر روی بتا شبیهت و بالا	بر آنچه سرو و باغ است سر فراز کنی
تو فی حقیقت عالم سر و کلاه حسن	حقیقت همه را حل بر حجاز کنی
کسی که لذت وصل تو دید و ایام	کرش و چار بهر آن جانگداز کنی
نویشتش تنگ مرز و دهم و	اگر که نقش بر او صورت ساز کنی
زبانان بهر گشته است بلند	شده است وقت که دیوایم خمار کنی
در صراحی می باز کن که میکند زد	بهار تا که زهم چشم خوشن باز کنی
هر ارباب کشتی که عمره دهقان را	دو باره زنده شش از لعل دلوار کنی
درست نیست که پیما باریقتی	چه زلف خود همه میان و نشان کنی
شیم چمن سر طره آید بهوش	بدین صفت بود بوی باغ خسته
باغ حسن بایند که چو شاخ گل	تو صد چمن گل و شمشاد و سرو خسته

دردی که در دل است و در دهن است و در دهن است و در دهن است
 و در دهن است و در دهن است و در دهن است و در دهن است
 و در دهن است و در دهن است و در دهن است و در دهن است
 و در دهن است و در دهن است و در دهن است و در دهن است

ایمان زکریا که در کتب
 آمده است که در کتب
 آمده است که در کتب
 آمده است که در کتب

ان چیست که تو بیده ای که در	صدقه هر که ششم تو بخواب
ان تو که اندیشه ز پر و زنده	از شور تو شیرین چه بود کشتن
پروای کسی از زلف لا و زنده	اشقه و لاله پریشان ز وقت
زان قامت و بالای بلا خیزند	رستی رفیق است که با خبر اید
کا کون نفس غایبه آینه زنده	از خلق زلف نکستی مگر ای باد
خوشبوی از زلف سمن زنده	ای سبل اگر چه پوشش کنی خوشبو
زان زلف لا چند یا سلسله دار	دیوانه تو آخر چه قدر حوصله دار
گرد زلف قفا حسته دوه صد قافله دار	آهسته و ای قافله سالار کو بیان
کی غم ز من پای پر از آبله دار	در تودج زین همه شش تو بخواب
اندیشه چرا زین و قدم غامضه دار	تا کعبه وصل اینمده زیت کش
خود را تو مگر شاد از این مشغله دار	مشغول شو ایدل شب بچران غم دار
اندیش باریک عجب مشغله دار	در بر دو زلف زیت افروخته عالم
از هر که که میکنم از وی کله دارد	از هر که که میکنم از وی کله دارد
و همقان تو از انشوخ نه تنها کله دار	از هر که که میکنم از وی کله دارد
از وی سلسله ام سر زلف توری	سر ویو انکیم بود و جامه دار

ای که در کتب
 آمده است که در کتب
 آمده است که در کتب
 آمده است که در کتب

سبب زلف بر سر کس
 که در کتب
 آمده است که در کتب
 آمده است که در کتب

از چه دلا ز خود سر زلف توری	از چه کم از کوی تری بجز با میسک
و همقان شاه عشق ز راه ده بکسل	چند که ای عقل را محرم دار میکنی
سایه می ارخواسته	بابه پیری کسم من جوان
گردش چشم تو بر هم	بر زده گردش آسمان
آنکه کرد از خوانی رخت را	خواست چهره مرا ز غم آن
خار و شت عمت را محبت	زیر پایم کند پرنیا نه
پشته بسته ب می کشانی	بر جگر نامک میفشانی
از میات نشانی بخشم	بی بزم بر اندر منا - نه
پی لب چند همچون بکند	شده ام در بیابان آن
جامی باران انگشت از جدائی	خون ز چشمم فرو میچکانی
شده بکندرم ای آنکه داری	در لب چشیده زندگانی
قامت و آهیم از بجز رویت	این خدنگی کند آن کانی
تدرستی خواهی و صحت	لذت در عشق اربدانی
با تو انانی عشق و همقان	با تو انانی کس فاقه آن

ای که در کتب
 آمده است که در کتب
 آمده است که در کتب
 آمده است که در کتب

ای که در کتب
 آمده است که در کتب
 آمده است که در کتب
 آمده است که در کتب

ای که در کتب
 آمده است که در کتب
 آمده است که در کتب
 آمده است که در کتب

بسم الله الرحمن الرحيم

مختصر منقبت استاد الغالب علی بن ابي طالب

فصل کل است چه قدره از نو اونا
سین نموده است با طره تا رتا
خیر اعلیام عود و کرباب

بفرورز بشو دخت از هم کن رمار

کل داده نور بر همه در آفتاب
در لاله زار به روی رخسار آفتاب

خود را بعد از فراغ و قیام آوار

مجلس سیمین چه خوب بستان رودوست

باز ایچمان دیده رکلی دجبات

پیش از دستگیری

ای داد و بیداد
بجایار سلسله
بزن پایله
کن ساز و آواز
بکسل زول زمره
شاد

دراج بر زانه زبان بر ش
غنمات را زانه و فستاد و دایو
ای سبیل تو مشک فشان ز زبان و دایو
میخورد که برده خاک چرم و کیفیت باد
زال فلک بسته با سفید یار

از سپهر آسمان کرد کرد
تشنه بکنند بفلک لاجورد
سوی نیم کار میجا نگرند
شده بعد الصبح نازن و یک

2.9

تا هر کسی میسر نمی شود
اورد و هر چه فکر را نسه و درو
عجم که نکرده و درو طایفه بر تو درو
در میان نغمه سوخته و از سر و درو

چشم فلک شده است ز نوایه مار مار

ای چشم بد روی تویدر لید و رد و
خو اند مستط و غزل از این بحر خور

نامہ مرعکان طرفہ لالہ رازدار

در پیغمبر ایمان شکر کند

ایمان کبریا سخت تو بر این مختار کار

ای سید دیر بدو ار جان کسیر	ای داور بدو اوجوی سید کسیر
کاهی بنارجم کین که پذیر دیر	ساغر میار ختم مدیر دیر

بدر مال چغتایه مال زار زار

در جام آب تلخ و می شهد ریزد

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشانی و سر را در دست راست
بگیرد و با انگشتان آن دست
روی پیشانی و سر را بکشد

داد و بیداد
 گوید بقبضه او فلک بر ملک و کور
 آنکه گرفته از غضبش بایست
 بنده است پیش از شر ابلوس
 برای قهرش زده حد و کجاست

دری بسته شده و کاغذش را در
دو دین که در دو دین چسب
از این او شده و یاد نه
که در این دین

وای

روز چهارم در خنجره باقی مانده
 از کشته فاحشکان چینی
 از کشته فاحشکان چینی
 از کشته فاحشکان چینی

بزرگ عراقیم رخ آزار عرق عرق	از چهره کل بریز مجبوس طبع طبع
شکفته ساز لاله دیت ورق ورق	از بزرگ سرخ لاله برین سبوق سبوق
اور از رنگ خوش بکرو و دلخوار دار	
ساقی بکار برزمی لاله رنگ رنگ	مضطرب یا لعلش علی بن بچک چنگ
شیر که کشته است ریش شک لنگ	از اردو ما برده دل و از نهنگ سنگ
کرده است چهره فلک از دو القهار قار	
در این برهه که بسته زکل هر محال	از سبزه یاقوت است به طوطی حبال
هر سوخته بیل شیرین به حال قال	در دیشترت ماده رخام سفال قال
جام جم است در نظر ماده خوار خوار	
ای انکه کرده بیک دری از خرامم	کشته است اردوان بخت از خرامم
زلفین تو بپای دلم هر که ام دام	کار مرا کنی چه از ختم خام خام
روزم چه سازی از غم رنگ تار تار	
کویا شمس از نه لویه ان و ان	مسعوده که بسته شد برین یار یار
بستند بنگوه و جلالتش کیان	از در و درجک بکو در زبان زبان
نوطوس برین است نزد و کار خار	
با طره است خم خم و چین چین	فریست تا بگلشن و بر مرغین غن

در معراج و منقبت امام حسن
 رضا صلوات الله علیه
 بنیز بن قسح بغیر و
 بنیز بن قسح بغیر و
 بنیز بن قسح بغیر و

روزیت خوش خوش است هم روز
 استرده جاسا ط لاله روزه
 آغیش کنی لب قرح بوسی
 لاله بکشد سر سر در دیده
 خود در از و بسته خوش دیده
 باد از به حسد در نور دیده
 سبزه بر طوطی است و گردیده
 از شاخ پدید دم طادوسی
 شد یوسف کل ملک ز صده یقی
 بکویت زباغ زباغ زنده یقی
 کرد ابر نشستن شیخ ابر یقی
 بیل خواند علوم موسیقی
 موسیچه زهوش رفته چون موسی
 سبزه خطا دلکش است پندار
 دیبای منقش است پندار
 لاله همه آتش است پندار
 کل خون سیاوش است پندار
 از کس بنهاد تاج کاوسی
 شفضل بهار می ستایند
 در دامن خویش کل فتایند
 قمری و هزار را بخوابند
 از باغ غراب را پرایند
 کواکه است بهر جاسوسی
 بر خیزد عیش بر فلک سرا
 اکنون که چین خوش است غم سرا
 سبیل نسیم کشته غم سرا
 خوشبخت چو زلف و خمر ترا

در معراج و منقبت امام حسن
 رضا صلوات الله علیه
 بنیز بن قسح بغیر و
 بنیز بن قسح بغیر و
 بنیز بن قسح بغیر و

درمانت سوی همین دیگاه درود
 از افغان سبیل در غم زمین
 پایشان نهاد و یار و نشان
 بخت ایشان زیاده در زمین
 نهی چنین کنند در احوال
 در میان سبیل و زمین
 از آنکه سبیل در غم زمین
 از آنکه سبیل در غم زمین

بسته ز همه پیران افزون	مانده علام هر سحر کردن
برد که او در زمین بوسی	
در مدح و منقبت امام عصر عجل الله تعالی فرجه	
نیکو ترین می آرتوای بهترین کار	اکا سال این بهار بود به بهار
امسال خیرتر است کستان لاله	دکشت تر است زمزمه ریه ریه
جان سوز ترانه شتری قهره	
آواز بلبلان طرب ایختر رسته	لغز طوطیان شکر آینه رسته
زلف نقشه زار دلاور تر شده	ابر عبیر بوی کهر ریز تر شده
گلنهای باغ مشک فشانه نیکه	
بیل بیا قدیس چمن آریده است	بود ز جبهه دار بخت رسیده است
چون کسی حکیم سخنور ندیده است	نخیر هزل سبیل هر رسیده است
ز کس میر که آشته تاج اکاسره	
بنهاد اند به در دراج هر دوچ	بندی بر نه کرده نوسن باقراج
بکه آشته پیرن خاقان چین جراج	بسترده اند اطلار و می تخراج
بنشسته خوش بهند فقر قیصره	

این
 در میان غزل و غزل
 خود را در غزل و غزل
 از آنکه سبیل در غم زمین
 از آنکه سبیل در غم زمین

نابوده است کینجا بوده است شاه
 خواهر چندی سبیل در غم زمین
 در میان سبیل و زمین
 از آنکه سبیل در غم زمین
 از آنکه سبیل در غم زمین

این رسم ماه و هفت سال است دایره	
در کوه و باغ و در اغ تاشا کنی اگر	یک بصد پرنده نه منی بجا در
خور بهشتی آمده در کستان کن	در فقر شاعر و سنان کل کن
سر کرده اند خوش بهیرون منظره	
آواز بر کشیده زهر سو پرندگان	عیش آفرین کان ز دل غم پرندگان
دور ز رخت عیش ز کله دارندگان	غلط زده می لاله و سبیل حیرت کان
ایمور به گرفته هوا، سحر میو به	
ساران بطرف باغ و بخت بهار و	خوانده صد هزار غزل چون خوشا
آرد میسر قافیه تنگ و ریاب	خوانده حرف آخر شعرانی جواب
با هم می کنند تو کوفی مشاعره	
خوانده کان باغ همه کرده اتفاقا	بر خواندن مخالف و شور و عرقا
فریادشان بگشته از این نیکوین	گویند مدح حضرت قایم بهشتیاق
شاهنشاه تجاری مسکون سامره	
شاه یگانه مهدی و جمال کشنم	خورشید این دوازده برج و در تمام
نه کسی فلک بودش کمتر مقام	بردم دو صد در و در خنده شوم
مرغان بهشت جت ز این بهشت کنکره	

این
 در میان غزل و غزل
 خود را در غزل و غزل
 از آنکه سبیل در غم زمین
 از آنکه سبیل در غم زمین

دانش افغان نه پرتو زبانه
 کمالی ناله د خورشید و ماه
 د لاس د کمال د خورشید و ماه
 د لاس د کمال د خورشید و ماه

بلبلک آه مشتاق مرطوفانی را	مستعد شمع و دود خوش الحانی را
هر دک رشته بهر تاج سلیمانی را	سرخ گل کرده عیان چهره یقینی را
باغ گردید چو بزم شکر از زیور	بهنادید بزرگان طشتک در
کشته از خون سیاه و شمع گل کین	لاکه کشته سیاه و شمع گل کین
بدر ز کس و بهمارک در تاج بحر	آباج کاوسی و دیمیم و نیکویی را
کشته از کشته کلبه کلزار	باک بدهشته قوس صفت طیل را
کوه برسته ز نیل میانش زنا	پرورد جان دم روح الهی را
کشته خاک سیه استیش بریم وار	باد نور زنده طغنه دم عیسی را
باد و صد زمره بر طرف شمشیر	شاخ بر شاخ پر دفاشته دستان را
با سر خامه مفار بکم دو المین	بکار خطی اندر ورق نسترون
درس کوید چه رسد ز قدامتین	هیچ نارد بنظر دانش ادیبی را
بک علامه دهر است شایسته	بست خجسته محلی زیر کلاه شمشیر

دانش افغان نه پرتو زبانه
 کمالی ناله د خورشید و ماه
 د لاس د کمال د خورشید و ماه
 د لاس د کمال د خورشید و ماه

لا به چون برق کشته زنده شده
 بیلان لاله افروزه زنده شده
 زنده شده زنده شده زنده شده
 زنده شده زنده شده زنده شده

دانش افغان نه پرتو زبانه
 کمالی ناله د خورشید و ماه
 د لاس د کمال د خورشید و ماه
 د لاس د کمال د خورشید و ماه

سرد چو شمع کدم چو کجی نامحرم	بهر بیرون شدن ان دجله محرم
برده سر ز پر چیده وری زانخ درم	داده ره در دل خود حیلنه ایسی را
شاخ گل تحفه رمل است هزار سال	رمل اندازی او بستاند مدد سال
باغ کم نیست از آن تحفه نیکو شکل	خارج و داخل او بستاند مدد سال
چشم عبرت کجای پیر فرخ قال	بین در او خانه لجانی و نیکویی را
پوپوک فرمائی بسراوخته است	یتوک باز تو شور بر اینجمله است
قبره خون جهانی ز نوارخته است	هوبره قار دل از نرنگه بیخته است
صعوه با ذکر خداوند بر اینجمله است	همچو دیتقان زنده پا عالم بیتیسی را
شاعر فرخی آواره ابو الفتح همین	انکه خراگه بر افروخته بر علین
انکه صد بو الفخوش است در شعار	انکه صد عنصر او پاک ز پاک عین
انکه صد عنصرش بر کف پا سوده جین	انکه باشد ملک عالم تقه ایسی را
طوطی هند بود خار شکر شکش	است در نوک قلم تعبیه شکش

دانش افغان نه پرتو زبانه
 کمالی ناله د خورشید و ماه
 د لاس د کمال د خورشید و ماه
 د لاس د کمال د خورشید و ماه

لا به چون برق کشته زنده شده
 بیلان لاله افروزه زنده شده
 زنده شده زنده شده زنده شده
 زنده شده زنده شده زنده شده

دست او که این است...
کدام دامن...
دست او که این است...
کدام دامن...

کل برایشه با سه فصل	اشکارا در خط و رلفه کامل
بانه نامی تازی کند	
خیل برکان چین زلف چین	برفشانه بکلزار و نسیم
برده آرام و نسیم و دل و دین	شته مرگانشان قند آیین
لاکس تیغ و تیر نه و زوین	غمر نامی جگر دوشان بین
کان پیکان کاری کند	
عشق آشوب آغاز کرده	شور کان نمک باز کرده
سوز و ساز طرب ساز کرده	تار جان نغمه پرواز کرده
مطرب ایجاد آواز کرده	چنگ بیرون ز دل راز کرده
کی در پرده داری کند	
ارغوانی می با صفا بین	ارغون را بسوز و نوا بین
نای را در خر و شمشیر بین	هر طرف شور و شربت بین
تاله تار را در با بین	زاری چنگ را جانفر بین
خوشتراست اینک زاری کند	
مازم آزادگان را که هستی	داده بر باد در می پرستی
بر زده پای بر تنک هستی	ره نداده بخود تندرستی

شاه شهزادگان...
نوشته میبودی...
کرده و دیوانه...
چرخ...

چرخ...
چرخ...
چرخ...
چرخ...

شته ماتش ز شته تا پیاده	صد و زیرش بر ایستاده
از شکوه چنین شاهزاده	پیل ز کشته ره باده
ایچین شهر یاری کند	
شمتی بان سخای وی اندک	زیده ز کشته استل بر یک
نام حاتم ز جودش شده حک	هست اینان نبود در این شک
نستاز عدل بکل خط منفک	همچو دهقان سر دنا که یک یک
شاعران جان تازی کند	
تاسپهر است او شاه با دنا	آسمان قمر و جسم جا با دنا
صاحب خیل و خرگاه با دنا	در قفسه و سایه شاه با دنا
ایمن از شتر بدخواه با دنا	با شهنشاه همراه با دنا
تا بدین استواری کند	
در مدح جناب جلاله الماب میرزا علی اصغر صاحب خطم	
بلبل شده که هنگام بهار آمده	نفس باد صبا غالیار آمده
ابر اطفال چینه به نثار آمده	عید نوروز که بوسه کنار آمده
قازنه با جامه نقش و نگار آمده	کرده اند بر بوش انجامه نو و تازه

چرخ...
چرخ...
چرخ...
چرخ...

صفت عشق از دین بی عالم گذرد
با کفایت بود و صاحب دین و خود
صعود یا صعودش همه شبها بود
در بیان بره آموخته بود
چرخ برادر که او ختم شده و سجده
شده است غلام ازب آموخته بود
در صحن حال که نوک منظر
شست بر دیوار بود

از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است

صفا همسر سواد و جمال بقراط	مهر اچو معری در سینه و طوطا
باب در و در و صد تازن و چنگ نانا	
چند پای بویانه کشم در بخت	زغن مرغی را بچشم دور رسیده
زاغ نامحرم از اطراف ابرام شکیم	نهم تا که کلاغی کشد از سینه نفیر
نکه ارم که زنده مرغ بر آواز صیفه	چادر سرخ بپوشش اورد و بنبرو
پیشم از چشم به ان لاله رخا ایدنا	
بخت افضل بهاران که جهان شکو	باغ پر همه از سینه و گلش کرد
دش استرق و دیبا می نقش کرد	مهر لاله و گلزار پر آتش کرد
طشت ز کسر ابر از سینه کش کرد	اشکار از زمین خون سیاه کش کرد
ساختی سرخ از او هم چنین و هم و	
رفی و شکریا سیر آورد	غارت بجد و تاراج کثیر آورد
هر چه بخواست از شک و بکیر	بار بار طلسم و دیبا و حریه آورد
همه از قتل بزم وزیر آورد	از بی مجلس فرخنده شیر آورد
خان خوش بخت جیب اند میرزما	
آنچه ازین بیزیکه خود ازنی کرد	میتا به تیره اش از سام و قبا آورد
غم نباشد بوشش خشم اگر یک کرد	با عطار و بکنه همسری و همسر

از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است

از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است

از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است

در مدح جناب جلال المآب اسبل افای مکن الملک	
مرد کافی که بهاران رخسار آمد	همچو در باغی بهشتی بچمن باز آمد
باغ شد خرم و بهیا بطرب باز آمد	مرغ خاموش فرخید و باو باز آمد
باد و صد زمره و شور تنقل کند	
داده پر تو زین شاخه گل تا سینه	سیاحت شده در سات کار آمد
بر شده شور عشق رضا فانی آمد	که نشسته بر نارون و که سر آمد
گاه بر پسته مکان بقیه تو کند	
زاغ کردید چه غرور و سیر و دلی	ماند بخت به ندان و نرد جامه بیل
شد زنگار چیدار گلستان خلیل	بیل سوخته دل میتا اگر سخیل
از بهر خود را برده و تو صدق کند	
بنور و همه اطراف چمن با صبا	بادوم مشک فشان و نفس عالیه سا
توده در توده بگلزار و بطرف صحرا	مشک چین و خوش و ناز و تار و خا
گاه جمع آورد و گاه تفرق کند	
باغ از بزم بیار است ایند چه در آ	می ندانم چه در غلغل و غوغا و صد
نوع و سان چهره همه قنقال است	از بی بندگی سر و سبی قمری است

از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است

از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است

از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است
 از این فایده که در این کتاب است

۲۲۸

فصلی است که در آن لاله و کلام از
 بهر آنکه بخواهد در این باب
 از خود بگوید و در این باب
 از خود بگوید و در این باب

فصلی است که در آن لاله و کلام از
 بهر آنکه بخواهد در این باب
 از خود بگوید و در این باب
 از خود بگوید و در این باب

اوست و در روزی که در آن لاله و کلام از	باده سحر ده ای سحر خط از بهر نوبت
می سحر که در آن لاله و کلام از	خاصه اکنون که ملک لاله و کلام از
همه را سحر که در آن لاله و کلام از	جشن معبودی و اجلال صلابی است
لاله از راه پر از لالی است که	جام از می پرود و از غم خالی است
چون چنین است سر از پیش من باید سود	از این فصل که در آن لاله و کلام از
اینست بهر غم از این که بیا به انوه	و این چنین است که در آن لاله و کلام از
کلی است که در آن لاله و کلام از	دوم طالع شد و یو طالع است همه روی چین
باز در زیر طوطی است همه روی چین	خزای یک شهاب که در آن لاله و کلام از
بخت خون که در آن لاله و کلام از	بر سرین کل نمره زن بیل و
کن بیاوشی و جوش از پیش و	که بماند بدل سوخته لی آرد و بود

فصلی است که در آن لاله و کلام از
 بهر آنکه بخواهد در این باب
 از خود بگوید و در این باب
 از خود بگوید و در این باب

فصلی است که در آن لاله و کلام از
 بهر آنکه بخواهد در این باب
 از خود بگوید و در این باب
 از خود بگوید و در این باب

۲۲۹

فصلی است که در آن لاله و کلام از
 بهر آنکه بخواهد در این باب
 از خود بگوید و در این باب
 از خود بگوید و در این باب

فصلی است که در آن لاله و کلام از
 بهر آنکه بخواهد در این باب
 از خود بگوید و در این باب
 از خود بگوید و در این باب

باز پس است بهر آنکه بخواهد در این باب	بصفا مان هم از آنکه در آن لاله و کلام از
لانه و کلام از بهر آنکه بخواهد در این باب	لبان که در آن لاله و کلام از
لانه و کلام از بهر آنکه بخواهد در این باب	هم چنین است که در آن لاله و کلام از
بر سر قهرشی برق شوکت افراشت	خواهد نشیر تو کوئی حل از چرخ بود
در هر آنکه در آن لاله و کلام از	اصفا نماز از خوشی و ادا و
شبهای صفوی سخت که در آن لاله و کلام از	زنگ کفر از دم سحرش عدالت زدود
زیر زشت اندر جهان که در آن لاله و کلام از	مفسد از ماشه مسدود از راه گریخ
باز روی دشمن درین است که در آن لاله و کلام از	

فصلی است که در آن لاله و کلام از
 بهر آنکه بخواهد در این باب
 از خود بگوید و در این باب
 از خود بگوید و در این باب

فصلی است که در آن لاله و کلام از
 بهر آنکه بخواهد در این باب
 از خود بگوید و در این باب
 از خود بگوید و در این باب

در کوه تنهایی و در زوایای پنهان
 می رازد و در دایره ای نامیده شده
 زخمی که در شش فکین سفید
 غواهی خود می آر که در آمیخته با قند
 بر سره ششین باده زن اینک خ و بند
 از اول سر و درین تا آخر مراد او
 پیغام رسیده است چنین دور و نزدیک
 بنوشته بخت سرخ بر گل از بخت
 گفته است که آید بی او و بنشیند
 هر که نگذارد صراحی می ازشت
 باید بر وزن آب دران شش غم گشت
 در هر سر مست بدن تا بر میآید
 فی تا بر میآید که مار و زاینران
 خوردن می توان و شراب است ایران
 گردی در صراحی سر دست چو شیران
 آوردن در رفتن بسوی جنگ لیران
 کیستی نبودن ز یکی عریه ویران
 کردن زاینران و در میآید می باید
 بر کسی که بود پیر و زودت بیاید
 بر پای باده چو مرغ روی بیاید
 از میخچه کان زلف چو تار زرباید
 بند و بمیان از پی خدمت بجزاید
 اشکده و میکده را در یکشاید
 از باده کند و پر دل خوشیست آباد

در کوه تنهایی و در زوایای پنهان
 می رازد و در دایره ای نامیده شده
 زخمی که در شش فکین سفید
 غواهی خود می آر که در آمیخته با قند
 بر سره ششین باده زن اینک خ و بند
 از اول سر و درین تا آخر مراد او
 پیغام رسیده است چنین دور و نزدیک
 بنوشته بخت سرخ بر گل از بخت
 گفته است که آید بی او و بنشیند
 هر که نگذارد صراحی می ازشت
 باید بر وزن آب دران شش غم گشت
 در هر سر مست بدن تا بر میآید
 فی تا بر میآید که مار و زاینران
 خوردن می توان و شراب است ایران
 گردی در صراحی سر دست چو شیران
 آوردن در رفتن بسوی جنگ لیران
 کیستی نبودن ز یکی عریه ویران
 کردن زاینران و در میآید می باید
 بر کسی که بود پیر و زودت بیاید
 بر پای باده چو مرغ روی بیاید
 از میخچه کان زلف چو تار زرباید
 بند و بمیان از پی خدمت بجزاید
 اشکده و میکده را در یکشاید
 از باده کند و پر دل خوشیست آباد

در کوه تنهایی و در زوایای پنهان
 می رازد و در دایره ای نامیده شده
 زخمی که در شش فکین سفید
 غواهی خود می آر که در آمیخته با قند
 بر سره ششین باده زن اینک خ و بند
 از اول سر و درین تا آخر مراد او
 پیغام رسیده است چنین دور و نزدیک
 بنوشته بخت سرخ بر گل از بخت
 گفته است که آید بی او و بنشیند
 هر که نگذارد صراحی می ازشت
 باید بر وزن آب دران شش غم گشت
 در هر سر مست بدن تا بر میآید
 فی تا بر میآید که مار و زاینران
 خوردن می توان و شراب است ایران
 گردی در صراحی سر دست چو شیران
 آوردن در رفتن بسوی جنگ لیران
 کیستی نبودن ز یکی عریه ویران
 کردن زاینران و در میآید می باید
 بر کسی که بود پیر و زودت بیاید
 بر پای باده چو مرغ روی بیاید
 از میخچه کان زلف چو تار زرباید
 بند و بمیان از پی خدمت بجزاید
 اشکده و میکده را در یکشاید
 از باده کند و پر دل خوشیست آباد

کلبه سیلی مخزن اندوخته ماند
 لاله سیلی بجز او و خسته ماند
 دامنش بل عاشق و لیسوخته ماند
 بیل باو بی هنر آموخته ماند
 غنچه سیلی نافه سر و خسته ماند
 چون تیغ عم شاه بود سوس آزاد
 فرماده انحر و دمانی نکو خو
 شاهی که گشت است بخت زار سطر
 در سایه او همچو عقابست پرستو
 از سبیل او شیر شده هم سطر
 از سطوت او باز شده هم پرستو
 گردیده همایون ز فرشت همچو پاهای
 در باغ سخا همچو کی تازه ترنج است
 آگاه چو جامه اسب از دار سپنج است
 صد کج هنر حاصلش از بدن برنج است
 سورا فکین و شیرین سخن و قافیه سنج است
 فرخ کهر و پاک ز آدست و کوزاد
 کیوان بود ایدوان و فلک مصطفی او
 بکده شمشیر خورشید و قمر کوکبه او
 چرخ و خور و پر و پیر و مریک شیه او
 خوانده فروغی همه در مرتبه او
 پنج خنج ز فتنه و کوکبه و دبدبه او
 این رتبه که اور است کسی را بنواید

کلبه سیلی مخزن اندوخته ماند
 لاله سیلی بجز او و خسته ماند
 دامنش بل عاشق و لیسوخته ماند
 بیل باو بی هنر آموخته ماند
 غنچه سیلی نافه سر و خسته ماند
 چون تیغ عم شاه بود سوس آزاد
 فرماده انحر و دمانی نکو خو
 شاهی که گشت است بخت زار سطر
 در سایه او همچو عقابست پرستو
 از سبیل او شیر شده هم سطر
 از سطوت او باز شده هم پرستو
 گردیده همایون ز فرشت همچو پاهای
 در باغ سخا همچو کی تازه ترنج است
 آگاه چو جامه اسب از دار سپنج است
 صد کج هنر حاصلش از بدن برنج است
 سورا فکین و شیرین سخن و قافیه سنج است
 فرخ کهر و پاک ز آدست و کوزاد
 کیوان بود ایدوان و فلک مصطفی او
 بکده شمشیر خورشید و قمر کوکبه او
 چرخ و خور و پر و پیر و مریک شیه او
 خوانده فروغی همه در مرتبه او
 پنج خنج ز فتنه و کوکبه و دبدبه او
 این رتبه که اور است کسی را بنواید

کلبه سیلی مخزن اندوخته ماند
 لاله سیلی بجز او و خسته ماند
 دامنش بل عاشق و لیسوخته ماند
 بیل باو بی هنر آموخته ماند
 غنچه سیلی نافه سر و خسته ماند
 چون تیغ عم شاه بود سوس آزاد
 فرماده انحر و دمانی نکو خو
 شاهی که گشت است بخت زار سطر
 در سایه او همچو عقابست پرستو
 از سبیل او شیر شده هم سطر
 از سطوت او باز شده هم پرستو
 گردیده همایون ز فرشت همچو پاهای
 در باغ سخا همچو کی تازه ترنج است
 آگاه چو جامه اسب از دار سپنج است
 صد کج هنر حاصلش از بدن برنج است
 سورا فکین و شیرین سخن و قافیه سنج است
 فرخ کهر و پاک ز آدست و کوزاد
 کیوان بود ایدوان و فلک مصطفی او
 بکده شمشیر خورشید و قمر کوکبه او
 چرخ و خور و پر و پیر و مریک شیه او
 خوانده فروغی همه در مرتبه او
 پنج خنج ز فتنه و کوکبه و دبدبه او
 این رتبه که اور است کسی را بنواید

[illegible][illegible]

سوده بباریدم سر و دامن
ز آید آساکشوده است زخم بخیخار
شاه مسعود فزیدون دل و سرمه
آسمان خرد و فلک مرده و فوج
دیده با خاک و پیش چشمه کور زانو
فان

کتابخانه کهنه بزرگ
کتابخانه کهنه بزرگ
کتابخانه کهنه بزرگ

[illegible]

که خیال خطی من از زبان من

قتی الیہاریم
 قتی است کہ کل خیمہ زدن از بکلزار
 بکلزاران خورشید و آسمان و باران
 غلطند

[illegible][illegible]

باید بر
عیش و طرب نواز
مهر و دلفراختن و عود و سوزن
کردن ز غار غصه اندوه خایاک

که برف چیم اجل فراختن کن
که در کمان بجایت و کین ساخن کن
و پویغید برف اگر تاخن کن

ازا که

بگویند و تا به سبیل می
 باشد تا شکر نور و چو دریا باشد
 و است از بهر بهر سبیل می
 از خوان بجای از دم بران شود
 باری چون مدکی ناله و کجاست
 دیده بار کن که در خند بر کل
 نانی خیم هم بر نو خیمه وین
 پیافته نماز دهن و ازین
 ساری از غنایان و ازین
 سوری از دهن که در دهن
 زو بال که در دهن

[illegible]

در بر آورده باغ همیشه
 تپویش ز کلهای دشته
 اندران قبله زدشته
 زنده خوان کشته همچون مجوس
 بر زنده باد نور و امان
 آتش لاله سازد و خروان
 آنگه آتش اندر گلستان
 سوخته سخت و کرده است بریان
 فی درینی درونی فوس
 سار در سوره شورات علف
 غلطه آهو بر بیکان و سبل
 آرزو در حمله گلستان کل
 کتیه در داده چون نوگرسی
 کرده شاخ کل عطر پرور
 سرخ لاله است خون کبوتر
 دم طاوس را چتر بر سر
 پر طوطی است هم سبزه تر

در بر آورده باغ همیشه
 تپویش ز کلهای دشته
 اندران قبله زدشته
 زنده خوان کشته همچون مجوس
 بر زنده باد نور و امان
 آتش لاله سازد و خروان
 آنگه آتش اندر گلستان
 سوخته سخت و کرده است بریان
 فی درینی درونی فوس
 سار در سوره شورات علف
 غلطه آهو بر بیکان و سبل
 آرزو در حمله گلستان کل
 کتیه در داده چون نوگرسی
 کرده شاخ کل عطر پرور
 سرخ لاله است خون کبوتر
 دم طاوس را چتر بر سر
 پر طوطی است هم سبزه تر

چون در شهر باران غبار
 کبریا و خدای و عبود
 در دستان چرخ و کشت
 سبکشان شد و بستان
 و این بستان بستان
 پیش بستان بستان
 در دستان چرخ و کشت
 سبکشان شد و بستان
 و این بستان بستان
 پیش بستان بستان

ما که هر صبح چون صبح عظم	بر کف شاه به بند بوسی
ناصرالدین شاه نصرت آرا	تاج بخش فریدون و دارا
آنکه پنهان و پسم انگار	یکند بار عیت هارا
کنج ایران و چین و بخارا	هست کمر تیش از قلو سی
کرد انگونه آباد و ایران	از میان کشته نام ویران
از دوز مرد است خوش تا ایران	هر دی کاندرا و کشته بیان
است خوشتر ز دم و ز توران	بهر آرا نیکسی و روسی
لنجهای شنبه و ن کشته	جام جمشید بر کف نماده
کرده خون سیاوش با ده	صد چو کجیر و شس باج داده
از پی بندگی ایستاده	در برش صد سامی و طو
صحتش روح بر جسم آرد	همتش خرج را دون شمارد
ابر دستش چیت کار د	جای باران در او ز بسیار د

در دستان چرخ و کشت
 سبکشان شد و بستان
 و این بستان بستان
 پیش بستان بستان
 در دستان چرخ و کشت
 سبکشان شد و بستان
 و این بستان بستان
 پیش بستان بستان

چون بی کسی لاله بستاند
 زین کجای که در میان
 زین کجای که در میان
 زین کجای که در میان

راز کویه بعر و سان چمن سر کوشی	چرخ الود و چون چون سر بریده بکن
ارغوان غرقه خون ت میان کشن	لاله مانده شهید ان برش سرخ کفن
بلبل آواز بر آورده کند چاوشی	ساز از لاله او شده فی چنک و بیا
در چنین فصل نیاید زنی جام شراب	سمن پسترن افروخته در شب مهتاب
با چنین حال نیاید که بعشرت کوشی	در شکوفه است درم ز درخت بادام
مرد در ابوی کل لاله کند زنده خطام	لاله ساعز بکر قه کف در کس جام
بچکار آید اگر دین دولت لغوشی	سار بر دشته است سر کسار خوش
کشته آرج ز دراج دل طاقت پوش	فاش شده نسین فکر اگر کوش
در چنین فصل که خجانه خجسته جوش	از چندی بلب کف ز می سر جوشی
پرنجی که بلبیتس پر زاده زند	شانه به لب طره است از زند
در چنین فصل که او سوار و فریاد زند	کوبیده اشق سیدمان و برش دوزخ
از چه در زمره مانی و کنی خاموشی	

نغمه ای که در میان
 زین کجای که در میان
 زین کجای که در میان
 زین کجای که در میان

ناله قمر کاش آواز شایخ
 زین کجای که در میان
 زین کجای که در میان
 زین کجای که در میان

چون بی کسی لاله بستاند
 زین کجای که در میان
 زین کجای که در میان
 زین کجای که در میان

لغوه چنک و نی و مار طرب پیوشی	در معرفت سامان بهشت شان ارم توان کنایه بل مان کوبه
یدل در میطلبی ملک جانی را	رو بسان و بین جت روحانی
در می آریسته و ساخته بینی چوشت	مستعد گشته بهر فصل کل نشانی را
خسرو کل منشته بهر تخت شیشه	بر سر کوه زده خیمه سلطانی را
لاله را ریت باد بر آورده ز خاک	کرده او رنگ نشین بویف نهانی را
گر همان است کهستان ارم باکی نیست	اشکارا بشکر این ارم ثانی را
به خوش اندر سامان و در وضع خوش	که مرقی است کشتن جوهر نهانی را
کلر فاشن بر بایند از چرخ چو کو	کر کبیر نه کف طره چو کامی را
کر سکنه رصفت چشمه حیوان بهشت	کن زیارت لحد قطره سامانی را
کشته در مانی و عانی از قطره پید	که ز اشعار خجل ساخته خاقانی را
سنگ و مقام و هم سلسله ایام	است مقاح و لم مخزن بیانی را
با کلاه نمین بیچ نیارم بنظر	تاج کبیر وی و چتر فراخانی را
نه ز جفا بود اندیشه نه از چلکرم	زان دو خان همچو دختان من شرم را
است در فطرت من جو داما قانی	کرده محروم نه لغاوند قانی را

چون بی کسی لاله بستاند
 زین کجای که در میان
 زین کجای که در میان
 زین کجای که در میان

ناله قمر کاش آواز شایخ
 زین کجای که در میان
 زین کجای که در میان
 زین کجای که در میان

پیش بر در کشد مرغ فغان چون ویشد
 کو یا کو به بهامون مرغ هو ان باد
 بستان دانه گل است بیکه بدین بے
 بست فغان جگر خنجر و اشک و زباد
 فغان بیدار و نهاده نور سیاه
 کرد که سر نهی نشین کای شاد
 اد بر کرد که از دامن صحرای دور
 خاکست بر شکست و دیدن و شاد

[illegible][illegible]

نشد از دست خود را خسته از این بیچارگی
 پس چون بخت خود را چون بخت دیگران
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی

بیره می بینم جهان را از سبک و سبک طوطیان در شکست سبک و سبک کوهر سبک و سبک از این سبک و سبک لغت سبک و سبک از این سبک و سبک رو بهمان بازی گمان در کرد و اتقان بوی شور آنس نایب عاشقی شد بر طرب بی ستون بخیر از غش می بینم ستم از غوان پر شده شد کو جنبش باد بهار شده اسکندر در جهان از برای جرم کشت امید از بار نو بهاری شکسته کشتیابی ناز و غوغا تبیل در کجاست	مر چهره بخت رخ خورشید با باران وای بشیرین زبان شکر سازان آخرای بد کوهر آن کوهر شامان چو نه افلاطون یونانی و لقا تراچ سطوت بر و پیک شیر غرازان غمره معشوق ناز و خنج جانان شد کجا فرماد و چون بیابان زرد شد بر کل رخ ابر نیار خضر او دستگیری اب جوار موج دریای محیط و بحر عماران کس نمک وید در اسرار و معانی
---	--

وله ایضا فرماید	باید از عدل بری خسرو ایران نشود ده سامان که بود ملک موروثی ما ده فروشی ننگه میر و سامان نشود نیت سالی که زبید او تو ویران نشود اگر بگیری تو بر این طایفه نقصان نشود
-----------------	---

باید از عدل بری خسرو ایران نشود
 ده سامان که بود ملک موروثی ما
 ده فروشی ننگه میر و سامان نشود
 نیت سالی که زبید او تو ویران نشود
 اگر بگیری تو بر این طایفه نقصان نشود

بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی

بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی

نشد از دست خود را خسته از این بیچارگی
 پس چون بخت خود را چون بخت دیگران
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی

مر ز در نهضت حرام است بچایان ظلم انداخته شدت و ستم ز انداز محطی مضطرب از خالصه بفر جنت مشبه خالصه با ملک رعیت چه کند با پری دیو ستم میکند او خیر است غرض از شعر من اندرز و نصیحت باشد صد در عظم که امیر است تا بکند و انعم که حساب که مش را بنود بارش جود خسرو اکام مرا تلخ به دوران تو شد عودت آنکه بخشی صدمه ام ز زکری نه تو کن خالصه سامان و نه از خویام بگذر از ده سامان بر پیشانی ترس	که اندوخته را پس که بهمان از چه آواره رعیت بی پایان نشود جنس باشد پیش این اگر ارزان نشود چون رعیت بتظلم بر سلطان نشود وای اگر اصف او در صف دیوان نشود حکمت آموز کسی که چه ببقان نشود چاکر در که او جعفر و قاتان نشود نه مد سبزه و آفاق کاستان نشود هیچ شیرین کتاب شکرستان نشود چون بین مال ناخوان تو که گریان نشود صلح کردیم که عارض سوی طهران نشود تابان زنده کار پیشان نشود
---	--

فیه البهاریه	باز گوهر زنده در باغ ابرو بهار این کی آورده طبل طبل شک و جحش
--------------	---

بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی

بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی
 بختی بی بختی بی بختی بی بختی

کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۰۰۰
محل ثبت: تهران

بخط فندانه که در کتابهای قدیم
این دو صد کون سرخ چرم بود و در جیب
و اندک که در صد کردن است

فی البهاریه

گر ماهی بخار می آید سی بهار یار آمد و بهار بیاورد بهر شش ای صفتان بر آن که باید شاخ کل شکوه از که سر و شیرین زبان مرغان خوشنوا چون گیسو و بارید شد وقت که نغمه گشته بلبل از درخت ای که ناله کرد می آید و در شش چو برگشت از سفر بسوی مهرش کنون انگل که زاله ریز بود همچو چشم من آمد اگر چه بود مرا ناله زار کرد سالی اگر چه در ره ظلمات تا ختم دست وصال گشت کل افغان تبار کم	کر ماهی بخار می آید سی بهار یار آمد و بهار بیاورد بهر شش ای صفتان بر آن که باید شاخ کل شکوه از که سر و شیرین زبان مرغان خوشنوا چون گیسو و بارید شد وقت که نغمه گشته بلبل از درخت ای که ناله کرد می آید و در شش چو برگشت از سفر بسوی مهرش کنون انگل که زاله ریز بود همچو چشم من آمد اگر چه بود مرا ناله زار کرد سالی اگر چه در ره ظلمات تا ختم دست وصال گشت کل افغان تبار کم
--	--

کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۰۰۰
محل ثبت: تهران

کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۰۰۰
محل ثبت: تهران

از این که یار که یار تو می شود
و یار آنجان عاقل و مستی هوشیار
در شور و جوی که سحر و دگر و دار

در تعریف کاشی پری کوید

خمره اش مستی آموز باریات رست است لب جوی چو سر و کمر چه پیر آفت دین را هنر غار تو دلبر و سیمیه و عمو که جان تو که هنوز نشسته زاب بر دهن بلور حلقه حلقه سر زلف سیبش با کمر رفع نیش دم عقرب بشی از پستان که سر و سر و فرزند و فرزند و فرزند خبر و حسن و دانش و شکر شیرین چون دو ز کس که می شکفته از پا فتنه دور فکر کرد و دم زبرد زار سروی اکنون سر رشیده او بر زده	خمره اش مستی آموز باریات رست است لب جوی چو سر و کمر چه پیر آفت دین را هنر غار تو دلبر و سیمیه و عمو که جان تو که هنوز نشسته زاب بر دهن بلور حلقه حلقه سر زلف سیبش با کمر رفع نیش دم عقرب بشی از پستان که سر و سر و فرزند و فرزند و فرزند خبر و حسن و دانش و شکر شیرین چون دو ز کس که می شکفته از پا فتنه دور فکر کرد و دم زبرد زار سروی اکنون سر رشیده او بر زده
---	---

کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۰۰۰
محل ثبت: تهران

در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است

زین تو جگرش چاکلی که سوراخ
 تویی که این حق نمایی چو نش
 ترا که مستی غفلت که قه سودی نیست
 که نصیحت دهقان اگر در دست
 الا که پیشرو کاروان راه حق
 که اشتی فرط و سی و بهمانی را
 و لیک با همه حالت توفه خود بشناس
 تو لیک مرغ گلستان باغ فردوسی
 مگر کری که نیاید بگوشت این آواز
 کش فریق که تا وصل یکدم راه
 تویی که طالب بهار شادمانی
 که به هوانست که رخسار یار ایمنی
 علی که هست علوش فرو تر از عالم
 شوی است او که بود صاحب دوازده
 محمدی که مراد خاتم النبیین است
 شوی است او که نشسته بر سر جلال

در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است

باز در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است

در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است

با کمر خان رود زن اکنون هست
 داری من چه غم که خراشتم ز چنگ تو
 یاد آیدم چه لاله روی تو میکنم
 وقتی که در سباط نشاطت را بنظر
 بر یاد من بخاک یکی حسبه میریز
 کلاک شب باغ را چه صفائی دهی مرا
 ما خوار تر از کرده از خار که بپاش
 تا ببلبلان بفرموی چه می آورند
 در سبزه بهار نشینی و مطرب

در مدح مرحوم ابراهیم خلیل الله خان غفر له
 کلزار و بهار است هر آنجا که نگار
 بر زم است و چین زمره ناله مرغان
 بر کس قح مباد و ساقی تسکین
 مطرب زمره غنای یکی چه به بینی
 ایمنه و ریخته و بیجه هر سو

در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است
 و در این مکتب کتب کثیره است

شکایت از رفیقان

۲۰

وله في المغنزل

11

در بیان شعر از شیخ
 در بیان شعر از شیخ
 در بیان شعر از شیخ

در بیان شعر از شیخ

قصیده کاسه

رمانه شد رنیا ای سبزه لعل
 شبنم که خیره در او مانده
 شبنم سیاه و دراز مشغله تاریک
 شدم برای ضرورت سباحت بار
 در او فدا کنده ام بسفله عیار
 بهت بود یکی کاسه سفالینش
 بهتنگانی ناکاه ما هم خوردیم
 جبهه کاسه بشکست پیش من
 چه گفت گفت که از ریشات بخواهم کند
 چه گفت گفت بتوان کنم که در میدان
 چه گفت گفت بطولت دوانم از سان
 برای سرت این کاسه سالیانجا
 مراد تو از آن که زبان مان گفت
 رمانه شد رنیا ای سبزه لعل
 شبنم که خیره در او مانده
 شبنم سیاه و دراز مشغله تاریک
 شدم برای ضرورت سباحت بار
 در او فدا کنده ام بسفله عیار
 بهت بود یکی کاسه سفالینش
 بهتنگانی ناکاه ما هم خوردیم
 جبهه کاسه بشکست پیش من
 چه گفت گفت که از ریشات بخواهم کند
 چه گفت گفت بتوان کنم که در میدان
 چه گفت گفت بطولت دوانم از سان
 برای سرت این کاسه سالیانجا
 مراد تو از آن که زبان مان گفت

در بیان شعر از شیخ
 در بیان شعر از شیخ
 در بیان شعر از شیخ

در بیان شعر از شیخ
 در بیان شعر از شیخ
 در بیان شعر از شیخ

در بیان شعر از شیخ
 در بیان شعر از شیخ
 در بیان شعر از شیخ

کسی بگفتی هست اینجا از پارس
 هزار فقر بکاسی الکرام داردین
 ز نقش بود بهان کنار خانه چین
 شست و شست دلم از شکت این کاسه
 یکجان بجان بنمودی شسته با شرا
 که زنجار است در این بهتر از بطوطی
 ز خاک آدم و حوت خاک این کاسه
 سرشته است کشترا بشهر چین فغفور
 دهم سراغ به فغفور تا این کاسه
 بگفت قاضی دهقان به بهشت
 و کر نه روز صفا مان بخت شیراز
 چرخه معتمده الدوله شاه فرما و نک
 بر رخسار این سال روان روین تن
 بر اسب که بین اردو جنگ نشیند
 سر پلنگ دماز بود و چرخه تیز
 همیشه که بود در استان مشنما
 ندانسته است چنین کاسه هر روز
 ز روی می مان کنه برین قافوس
 ده او چو آینه کشتی بهین پدید عکوس
 تو کو فی از ازل بود دل بد و فانوس
 همی ز روی طمع گفتی اید ریغ و فوس
 که نقشه است در این خوشتر از دم طاس
 بیا برای شرف از نش بگرد و بوس
 رگانه سر اسکنه این فیلا قوس
 مرا بقلعه چین کرد سالها محوس
 تو این حریف که داری و اندیشه
 به پیش خم نشی که ز آدکی ناموس
 کشیده غاشیه اش را بهوش ستم و طوس
 چه رستم از بند پای بر سر قوس
 ز نیم پاشد البرز از باد و بوس
 دل بر بربان را در دروغه کوس
 ز طوس و رستم و کاموش و شیرین الکوس

در بیان شعر از شیخ
 در بیان شعر از شیخ
 در بیان شعر از شیخ

در بیان شعر از شیخ
 در بیان شعر از شیخ
 در بیان شعر از شیخ

در وصف سفاک و زکام
 که در این شهر است
 که در این شهر است
 که در این شهر است

یکی بود ای خوش چاکمه از من یکی سر آید کلان ز دما و تر کرد بر چرخ از اینده نشان بر آید این حقینه در این درویشیاد کرده شش نشان از کینه چون برآ کبی نه و حیضوت بدین در آید کبی ز کینه و از ششم بایکی دیگر الا که از سخن ای خود بسیار مشو به جردی صاحب حقینه من عجب جمل تو کام و ز خوش را د مورد کینه و کینه کون نشه بر و سینه بهل از آنکه حضم جان خود شده است افت که از جوی گم از باج سپاه چو چنان ازلی تو در نازم کبی چو پویشنگ از در شهر بشهر برای آنکه می معرفت بر قشیش	نموده نقش بصر بر آید ز شکر گفتن و از جامه ساختن گرفته شش انسان که شمع در فادر بایسین نهاده چو کستم قشیش نموده از و بفرار اند و همچو شش چنانکه رستم بل در بزد با کاموس پریم بر سر هم چون و نیز خنک خبر که نیت همچو نوادان و حق و محوس پند نیت که مصحف بود به شجر ز شجر همچو طیر و ز پویش بطلیس ز ریشه بر کنت بهی که اصل الشوس بجنگ رستم اگر کوس کین ز لکوس کشم پیش توته ی چو پور فیلا قوس که کرد و پویش بر سپهر هفتم بوس زخم بگر دت از جوی آهسته بوس بیام ازلی او چون نیره کاوس
--	---

نمونه
 که در این شهر است
 که در این شهر است
 که در این شهر است

در وصف سفاک و زکام
 که در این شهر است
 که در این شهر است
 که در این شهر است

میتهم شاعر مسکین و کدا بجزرم نان خود از حاصل خویش از پریشانی و فقرم غم میتهم نسبت میتهم زاکل سامان هست صد باغ و ده و صد زعم بکینه بر قهر خورق زده ام به تنه منم مستغنی خوشم چشمم و میگردم از شکر خانی و شعر شیرین بهر استاد سر قند شکر بهر شیرین سخنان شیراز مژدوی آمده ام با همه حال شاد از آنم که ز چشم مردم در صفا مانم و هستم همه جا شهرت شعر من از بهائی است پیش آنکس که نباشد دانا	کستریده است بعالم خوانم نیست بر سفره مردم مانم مالک ملک ده سامانم نیز کو بهر بود از سامانم منم مملکت ایرانم خفته در بار که لغفانم ای چنین اند همه خویشانم سر خریت در آن بستانم نام شد طوطی هندستانم بارشته است از اصفهانم انگبین خورده ز شمشیر ستانم بهیچو سیم رخ و پری پنهانم چون پری هست نهان ایوانم ز شیراز و نه در طهرانم کنج پنهان شده را ویرانم کنج اگر فاش کنم نادانم
---	---

نمونه
 که در این شهر است
 که در این شهر است
 که در این شهر است

از قاضی ارشد و در این دوران
 در این دوران که در این دوران
 در این دوران که در این دوران

برآمد ز سرش بر دایم کشته مانع ز کل و ریگانم خضم را کرده و میگردم این چنین مصلحتش میدانم بهر کل مانده بخارستانم بر سر خار غزل میخوانم پرده بلی بدوگون افتانم کام حاصل شود از جانانم زانکه مداح شه مردانم پای دیوان بسر کیوانم ساکنم میت غم از میهنانم شش جبهه بنده و چارادگانم بخت اوند یک میسدانم	بیمار حجت ناموس عذاب جعل اینجا شده سرکین کردن نیز من هم بضرورت سرکین که چه این شیوه ببل بنود میگویم از پی کل صد رخسار ببل غم و در خاطر کل روزی آید که پرده باز حبس و تب جویم بدر حضرت دوست که بین پایه رسم میت عجب علی عالی اعدا که رساند تا که در سایه نور اللش ماح جارده معصوم و هست هستم اثنا عشری من بمراد
---	--

ایضا در توصیف خود نماید

من ابو الفتح خان دهقانم	منا و مولد است سامانم
-------------------------	-----------------------

در این دوران که در این دوران
 در این دوران که در این دوران
 در این دوران که در این دوران

بسی از درگاه و در این
 چند باب در این
 زیجا در این
 ببل باغ و جبهه و بیاد

در این دوران که در این دوران
 در این دوران که در این دوران
 در این دوران که در این دوران

چون فلاخن بگرد سراپنج میت باکم ز چرخ پیر او را از چه نالم بنسای غم چون نام زندگی بین دورنده روده را در زمان مظفر الدین شاه سهره شد شعر و وقت شهر شبر نیز انسان که باید و شاید پایام بر دچون فلک بالا چون برآمد هزاره سیصد و اصف جم نکین سلیمان خان تحفه ران منج مر است ز شعر ای خلف بیکه ز اور کن الملک خاک خشکم من و تو ابرتری ربیت داری اینجا که ز طبع شده مهر تو تا بهنتم چرخ طبع بد رفت هم بشیرین	هر چه خواهی اسمی بگردانم کتر از چرخ پیر و دن دانم کرده مسعود سعد سلمانم کشته از دیده در صفایانم آن طغر من شاه ایرانم شد پراکنده در تو مر جانم بنوا زید طلق سلطانم سود سر بر سپهر کیوانم طبع بنود و خواه دیوانم میر میران و خان خانانم مورد درگاه این سیلیمانم ایکه شد مازده از وقت جانم نمودی در پنج بارانم گشت بیرون دو صد گشتانم ناله از هزار دستانم حسره از تو شکرستانم
--	---

بسی از درگاه و در این
 چند باب در این
 زیجا در این
 ببل باغ و جبهه و بیاد

باز من گفتم که این شعر را که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است و این شعر را که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است و این شعر را که در این کتاب است

استار چون سار جرای سکران
 در عهد پیش که بکفتی و شعر را
 این خواجگان عصر کنون خلاف پیش
 محمود غزنوی اگر امروزی زنده بود
 بهستم به پیش خورشید به در ملک نظم
 یا آنکه سوده سر علم دانشم بابر
 ای کاش میشدی علم دانشم بگردان
 بر شاخ نو که رسته شد از باغ طبع
 شریان نظم من چه بستم خشک کشتن
 تشش گفت کشت امید من و نبود
 با اینهمه جفای فلک کشته ام سیر
 لیکن جز این طریق ندیدم که کوشه
 سازم ز خون پیده داد و بنویس
 که دادند به آن بتضاک خرمم
 در کوه قاف صبر چه عفا شوم مقیم
 که از زمان نیست کشتن خلق میر

حالا بیهوده شعر از حطل و
 بر پیش میان تیر یا سر اکرم
 کینه بهستم بهی از شاعران درم
 پامیزدم به سر کادوس و تاج جم
 در ملک نظم و فلک از شسته علم
 بهستم به عوام به یوگی علم
 که این علم نبود مرا بهره جز الم
 از عادات چرخ شده خشک چرخ
 اندر جهان قرین شده ام زمان بهیم نظم
 ابر سخانی آنکه کند خشمش به غم
 بر زلف زهری که پست او چنین خم
 گیرم کنون ز خلق چه بودی از غم
 بر صفحه دل از سر مرگان کنم رخم
 بهمان چشم خلق چه بیم بایر از غم
 تا از زمان که مرگ کند پیکرم بدم
 بر من وزد دوباره کند زنده ام دم

در این شعر که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است و این شعر را که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است و این شعر را که در این کتاب است

باز من گفتم که این شعر را که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است و این شعر را که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است و این شعر را که در این کتاب است

باز من گفتم که این شعر را که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است و این شعر را که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است و این شعر را که در این کتاب است

چه برق بار قیبت تا بخت ده
 بسی چرخ کی روم ز کوی تو
 رفد ام چه مرغ بال از ایشان
 تو را که آشتا بنده و غیر من
 ز شرط و دوستی است این برای من
 ز دوری تو به باب دیدگان
 بغضه و مشراق واه بگذرد
 سزد و هند با جها غزالها
 ز زلف ان غزل سراغ زال شد
 مر استان نگار و کوشش آستان
 بکفتش که دل ر بوده از کفم
 بکفتش که قتل عام میکند
 بکفتش نشان ده از قاتم
 نواخت تا که جنگ فرقت بستم
 بخت برقی از نوای مای غم
 بیاد داد خاکم آب و ده کال

بچرخ و عدسان شده صدای
 که کوی تست کعبه و نمای من
 بسوی کوی تو بود هوای من
 همه کسند آشنا سوای من
 ز شرط و دوستی است این برای من
 بسان ماهیان بود و نمای من
 صباح من صخای من نمای من
 بچشم ایهوی غزل سرای من
 پر از عجب و غایب سرای من
 ستارهای او شکلهای من
 بکفت زلفکمان و لابی من
 بکفت غمهای جانگزی من
 بکفت بینشای من
 که آتش سنگ اول از برای من
 شرار او کشید سر زبانی من
 میان آب و شش تنهای من

باز من گفتم که این شعر را که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است و این شعر را که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است و این شعر را که در این کتاب است

باز من گفتم که این شعر را که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است و این شعر را که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است و این شعر را که در این کتاب است

کوی باین که قوه نور اعرس سپهر
چشمه در ایاری خوانی غلام این
یک کرسی فلک بنی زیر پاست او
کوی باین که پیش قلام کسری بود
کسری کجا چنین بود و کسری کجا چنین
بنی کلوج را و کوی که لعل و در
باران فیض به بهی بار و از شتاب
مح کسری که داده ترا پائین سکنی
افکنده سایه بر سر تو لطف که دکان
دار و بشهر بنده و در شاعری شایع
مده و ح که است تاینه شش اطلع
کوی باین که ای بایزید شهر
شش خورشید اگر پیشه بگاه
شش گشته کای زه خیمه امر حق
بر کس شاعری بمقامی رسیده است
این یک شاعری شده شبلی و باری

کوی باین که بوسه ده و خورشید است
پرویز را ایاری خوانی غلام این
در بار ز ستم ستمش و بی مکان
کوی باین که نزد تو موسی بود و شبان
زین میر تریت نیکان زبان مران
بنی پارس را و جوانی که پر نیا
کوی ز جالی تو بهی روح ناودان
کوی ز کسری تو بهی روح ز زبان
لب با میکی قویا و صاف سیاهان
اند که ام شهر در این شهر اصفهان
کای بورت ستاد و فرزند و چو پاسبان
کوی باین که بایس که پیشه جارقان
انگاه چون ز باد بجنبه در ایمان
اوسته چو نوح بکشتی تو بادبان
ان که تو من آتند با کفر و حقان
و ان یک شاعری شده چو نوح و چو

کوی باین که بایس که پیشه جارقان
انگاه چون ز باد بجنبه در ایمان
اوسته چو نوح بکشتی تو بادبان
ان که تو من آتند با کفر و حقان
و ان یک شاعری شده چو نوح و چو
کوی باین که بایس که پیشه جارقان
انگاه چون ز باد بجنبه در ایمان
اوسته چو نوح بکشتی تو بادبان
ان که تو من آتند با کفر و حقان
و ان یک شاعری شده چو نوح و چو

کوی باین که بایس که پیشه جارقان
انگاه چون ز باد بجنبه در ایمان
اوسته چو نوح بکشتی تو بادبان
ان که تو من آتند با کفر و حقان
و ان یک شاعری شده چو نوح و چو

کوی باین که بایس که پیشه جارقان
انگاه چون ز باد بجنبه در ایمان
اوسته چو نوح بکشتی تو بادبان
ان که تو من آتند با کفر و حقان
و ان یک شاعری شده چو نوح و چو

کوی باین که بایس که پیشه جارقان
انگاه چون ز باد بجنبه در ایمان
اوسته چو نوح بکشتی تو بادبان
ان که تو من آتند با کفر و حقان
و ان یک شاعری شده چو نوح و چو
کوی باین که بایس که پیشه جارقان
انگاه چون ز باد بجنبه در ایمان
اوسته چو نوح بکشتی تو بادبان
ان که تو من آتند با کفر و حقان
و ان یک شاعری شده چو نوح و چو

کوی باین که بایس که پیشه جارقان
انگاه چون ز باد بجنبه در ایمان
اوسته چو نوح بکشتی تو بادبان
ان که تو من آتند با کفر و حقان
و ان یک شاعری شده چو نوح و چو

کسی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 کسی که در آن دنیا است و در این دنیا نیست
 کسی که در این دنیا و آن دنیا است
 کسی که در آن دنیا و این دنیا نیست
 کسی که در این دنیا و آن دنیا نیست
 کسی که در آن دنیا و این دنیا است

در یکبار و در یکبار و در یکبار
 در یکبار و در یکبار و در یکبار
 در یکبار و در یکبار و در یکبار
 در یکبار و در یکبار و در یکبار
 در یکبار و در یکبار و در یکبار
 در یکبار و در یکبار و در یکبار

در مدح مرحوم اسفندیار خان سردار مجتهد

راستقار قصه مخوان و در تنه
 از منتهی آن که نشسته اسفندیار
 از منتهی آن که نشسته اسفندیار
 از منتهی آن که نشسته اسفندیار
 از منتهی آن که نشسته اسفندیار
 از منتهی آن که نشسته اسفندیار

در این دنیا و آن دنیا
 در این دنیا و آن دنیا
 در این دنیا و آن دنیا
 در این دنیا و آن دنیا
 در این دنیا و آن دنیا
 در این دنیا و آن دنیا

کسی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 کسی که در آن دنیا است و در این دنیا نیست
 کسی که در این دنیا و آن دنیا است
 کسی که در آن دنیا و این دنیا نیست
 کسی که در این دنیا و آن دنیا نیست
 کسی که در آن دنیا و این دنیا است

خیرید و بسکریه مباد از جادو
 مان بر جبهه زد که جیلگر چیست

در پریشانی حال و چگونه احوال گوید

شبی که در غم و غم و غم
 سیاه بختی و سختی و درد و رنج و غم
 بیا در این جهان خواب نادم گفته
 ز شدت غم و غم و غم و غم
 بخاطر آمدن آن آفتاب و تاب
 بسیر بلخ و کاستان شد هم هفت
 بلال داغ دل خویش تا که گویم
 ز کل فرقه سازم روان موخته را
 بدین خیال بسیار اندرون غم
 که ناکه از دردم اند پر خیم گفته
 که عقده تریا که بر خورشید
 نشسته بروق لاله شیشه گفته

در این دنیا و آن دنیا
 در این دنیا و آن دنیا
 در این دنیا و آن دنیا
 در این دنیا و آن دنیا
 در این دنیا و آن دنیا
 در این دنیا و آن دنیا

بیت عجب
 بستمند این گروه حریف
 جایی شاعر و شعر انبیا و معجزه را
 شوند منکر کاینها فانی اند و نیستون
 من آن تیر که بکوبیم برای زده شعاع
 از این خط طعم چو بیکران برین
 کسی

کجاست که کفایت کار او در حقش
 از آن مقام و کفایت او در حقش
 که در حقش کار او در حقش
 از آن مقام و کفایت او در حقش

کل بر آورده است ششم خیر بنشینیم
 در طرب کوشیم و می نوشیم وینار و در
 مصلحت آن یک جوی دلمری او بوی
 کاش در همان ایستاده می بیند
 صحت جان جان خدمت خانار خانان
 خاصه خرد خان شیرین صحت بی درین
 بار آورده می کیدل شته با ششم مقابل
 خرد و کجی خردی تو با کد و تیغ رستم
 در نزدی شیرخان بگری صد کرک در آن
 کیوه بهرام و بجیری چون بخت بخیر
 تا جهنم باشد دلمری ساری و کردی شیر
 در باطن لاله رویان سر کنده شکار و قمار

غزل قصیده
 بطوف کعبه امیر تاجک است امل
 مراد و عید که حاصل است جز این عید
 زهی بخت چنین سال و فرخ این اقبال
 رخ شریف و جمال پس با اجمال

چه شتران که بفرمان و او در حقش
 چهار روزه بر سر بای شتران
 که بفرمان و او در حقش
 چهار روزه بر سر بای شتران

در میان خنجر و خنجر
 در میان خنجر و خنجر
 در میان خنجر و خنجر
 در میان خنجر و خنجر

قصیده	
<p> در فضل کل به خیر زمین میر درون این فضل با ده کس و باغ خوش در پای هر درخت بود کوه کوهی رون تا بکوهی شقایق و بیدست و قحون از بار و بار و بار و بار و بار و بار بر بسته رخون سر هر شاخ از رخون بنشته کل تخت چه با بونی با نوان آورده یار چنین و چنین و چنین کارون چه حکم خویش باخته معوضه و نوان بکده بنشته است با سر تاج خنرون این از یار و ان تا بگری زمین و نوان که رنده اردوان بر کابش صد اردوان خاقان چین که رنده کاسوس و نوان تا کفکوه کسند از ایران و ایران </p>	<p> در فضل کل به خیر زمین میر درون این فضل با ده کس و باغ خوش در پای هر درخت بود کوه کوهی رون تا بکوهی شقایق و بیدست و قحون از بار و بار و بار و بار و بار و بار بر بسته رخون سر هر شاخ از رخون بنشته کل تخت چه با بونی با نوان آورده یار چنین و چنین و چنین کارون چه حکم خویش باخته معوضه و نوان بکده بنشته است با سر تاج خنرون این از یار و ان تا بگری زمین و نوان که رنده اردوان بر کابش صد اردوان خاقان چین که رنده کاسوس و نوان تا کفکوه کسند از ایران و ایران </p>

که در میان خنجر و خنجر
 که در میان خنجر و خنجر
 که در میان خنجر و خنجر
 که در میان خنجر و خنجر

علم یاری و
حاکم است و فقیر است و
و بخیر و بدی و
نفع و زیان و
زیر و زور و
و کینه و مهر و
و کینه و مهر و

از هر صاحب عقول میجویی
که از این خط معلوم میاید
فخر باشد بخدا و خط فایده
مکنید از ایشان خود را لوسی را

۱
 طوطی سخن از قافیه است و سخن از
 دهقان صفت از سخن از دهقان
 چون در کتاب آمده است و سخن از
 سوداگر از قافیه است و سخن از
 سوداگر از قافیه است و سخن از

سود و دین از خود اجمال و بعضی از خود
چون دست بیاورد و بعضی از خود
بهمان صفت از دست بیاورد
و بعضی از خود اجمال و بعضی از خود

۲۸۷
 این بخت شادمانه
 که زبان خوشی که در دستم بود با کمال
 و قافیه مستون و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست

گوید بکش تو جوهر من انسان میکش
 سال گذشته اول ماه سفند
 بجاست او محصلی اسفند یار نام
 ز کوشش کوشش و کرم میولاد یوزپو
 آمد که از او که از آن به پیش او
 یکده سبب که بیغفلت است آن غل
 دو چوب چون و دمار انداخته که گریه
 او چوب نیز دم بسره و من بدانش
 شدیم آن محصل اسفند یار نام
 زان که زنده پاره نمودن و چشم
 تا یکصد زگر چو دو چشم سفند یار

منم شاعر شیرین سخن و بهمان نام
 من یار و شهابت چو شاتوران
 و ششم که چو بود و دهمه پور کشاب
 منم آن دایره که کشیرین سخن
 ابله من که می کرد و داند و شوبه
 که ز پر و قیادت همی پرور من
 رشت مردی بیان آمده که سیور من
 چشمش آفرین شود که ز زیر کرم من
 که بود دایره هفت فلک هر کرم من
 می تند تا جیل خیمه که کرم و من

قطع
 این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست

که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست

که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست

که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست

قطع
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست

بکشید چه چرخ محض خود را
 بر ساینده سلام به شهاب و مسکین
 باز گویند که جارت حقوق لغت
 من در که دو قافیه سخن خوشم کرد
 در یکی گوشه دو صد سال نشینم تنها
 کوه قافی که ندیده است کس آنجا بر دم
 بیوفایان ز وفاداری من یاد آرید

قطع
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست

که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست

که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست

که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست

که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست

که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست
 که در این بخت شادمانه و کلامی در پیوست

کاه باری از نعلک دوزخ
که خداوند بر این کافران
کاه باری از نعلک دوزخ
که خداوند بر این کافران

من اگر ای بخار با شمشیر
زلف تو او فاده بروستم
سیر مستقی ار شود از آب
خط سبزه بفتاده است
عاشقی کار سایه پرویش
پای دهنقان من به پیش عشق
شیر دامنه ان با نیل است
گفت من هم در کرمی بنده
باز زنجیر از شیر نمود
شد که زبان ز پیش او شاعر
بانگ برداشت بان بیا و یار
شیر و زنجیر را بهم بر بند
گفت زنجیر و شیر را با هم
گفت با نغمه میوان بستن
پس ازین هر کسی که خواب است
با دبریش و سبکش صد تیز

کاه باری از نعلک دوزخ
که خداوند بر این کافران
کاه باری از نعلک دوزخ
که خداوند بر این کافران

از جایی باور ان نفسی
مانده در چاه خفته جیبی
از جایی باور ان نفسی
مانده در چاه خفته جیبی

کاه باری از نعلک دوزخ
که خداوند بر این کافران
کاه باری از نعلک دوزخ
که خداوند بر این کافران

کرده حاشا کجا برم: اوش
هست ترک زبان نفهم شخص
از میو لای این چنین دیو
همتی کن بایه الکر سسی
ان شنیدم که عارفی میگفت
در بر آنکه اهل ذوق بود
ماه من آفتاب تا بد صبح
خود مانند استخاره بیا
من خود آرا نیم خدا جویم
شکرستان من زبور من است
گر چه دیوانه ام صد افلاطون
باکم از کعبه دورستم نیست
در تحاص اگر چه دهفت نم

کاه باری از نعلک دوزخ
که خداوند بر این کافران
کاه باری از نعلک دوزخ
که خداوند بر این کافران

از جایی باور ان نفسی
مانده در چاه خفته جیبی
از جایی باور ان نفسی
مانده در چاه خفته جیبی

تو این کجای دوزخ نام
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم

نام ام طبع نازی خیر با این طبع	می نام چه در این واقعه باشد عیش
به و نیم بکند تیغ زبان حلس	مگر او پور شک است منم اغوش
مگر او غافل از اوضاع جهان است	متغیر بود هر متغیر حادث

بند دل تو بر این آسمان تو بر تو	که زهره اش بر زهره ازل است
در نه تیر زنده ترش از کان در دل	بر نه خنجر تیغ او نه بکلو
زده است پرده طبعش بر روی زمین	بخاک کرده فرنگش رافه کیسه
لباس عشرت بر عیشی که کرد او چاک	بر از سوزن مریم کرده است فو
بر آنقدر که در این کهنه دیرینکم	غوده بر سرم کلر خان کشین
دریغ داه که مریم دمی و سار آیه	نمود هجرت با جبر صفت این شکو
برق آسید آسای هوای تو اگر د	بجریان جان شد اینس و هزاره
چه ایند رخت کل از تن با در کشت	بر رخاک سیه سرچ لاله بر دفره
نوشت خامه و همتان بختش از رخ	غریه سلطه گرفت جای درینو

آه ازین قاضیان رشوه پسند	که سر پای کرد تنه و پرند
منفسی هر کجا که میسیرد	بهر مالش تمام میسیرند

کجای دوزخ نام
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم

میدان سلطان او سیم شایع
 میجو کجا و ایف و بیکو
 میجو کجا و ایف و بیکو
 میجو کجا و ایف و بیکو
 میجو کجا و ایف و بیکو

کمن که ازش فرسند و در دستین	کمن که ازش کلید و یارمان زندهار
مکو شکایت تبا سیمان در بکیان	ز نواح ساسله طاهرید و صفار
ز غم و لیت کوز را میر سمعیل	که نشن از سر کین و خزان و دینار
ده طراز ز سانیان به قمر خویش	نه هم پدید بایان بکن سر و کار
نه غور کن که بشان غور چون کشت	که تا چه رفت از آتش کشتن بی بهنجار
نه از سلاجقه بگونه هم ز غر نوایان	نه از دیلمه هفت گفت و بکار
سخن نه از بخش آور که اسب تیر کش	بر غر از فلک میچید آهو وار
کمن بچک خوار زمین سر و آتش	مکو تار خنجر و شکر تار
نه از خنجر و زعفران بگونه اسب جوق	ز سنج و زلب اسلان بکن گشار
نه در دلب بکن با دلا با قان	بر از خون نه از از خون از خون خوار
مکو سخن سلاطین چین بکشتن	میر نه نام ز رفقه و قیصر و زشار
رو بوش طاکو که ز او طاکو کرد	طاک او شد و از وی بجایانه آثار
نه پرده ساز رنگای کن نه از خنجر	باید تدلی و جوجی مایشاد کسار
کمن بای خنجر این کوز کانی شو	ز سر کشتن بخار و خنجر و قوشار
نه خنجر زنده و امیر تیمورم	به بر داری تیموریان میر تیمار
بجنگ آتش شازادگان صد صد	بکشتن شهر زاده کان هزار هزار

کجای دوزخ نام
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم

کجای دوزخ نام
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم

کجای دوزخ نام
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم
 از نام جو ستم

کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ
 کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ
 کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ
 کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ

چنین امیر تاجک بوده و نماید بگه دیدمش و در دیده بر فسترا مرا بخواند و نوایند و پس زویم دو ماه بهره آن اوتاب میو دم علی الخصوص مرا که صفای کعبه دل بود شسته ایران و رین کیخسره یکی هر بر بند مهر بهادر جنگ یکی است شیر دل اسفند یار خان لیر او که ستوده سپه اشرار سل افکن یکی جهان عدالت حکیم و شسته یکی تاجی خسرو بهادر الدوله یکی معین بهایون که زیر سایه او شهاب سلطه و یک که هر من بود است شهباز و خوانین بختیاری را نه اشتند اگر بخت چیت پس این فتح ز بخت خسرو ایران خدیو جم شکت	سی بوده چو او خوش شست و لیا ز بر جود بدی در فشان و کو هر با بخواند از غلیات من بسی اشعا ساره سوختگان و اوتی بسیار در پنج بیسج نیکو دین می دید امیر لشکر چون رستم بی سیما یکی است خان و حیدر پد سالار که ست سام صف کین و رستم پیکار که سوخته است خدش تنگ از شرار امیر تومان که توانان ندارد یار که از خدیو جهانش لقب بود سالار که است بهادر عقاب باز قرار ز تیغ شعله فشان و ز تیر اشبار به بختیاری از آغاز بخت بودی یار رساندن زمین تا به سپهر غبار بایسته ظفر ابل خیر بهشار
---	--

کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ
 کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ
 کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ
 کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ

کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ
 کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ
 کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ
 کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ

بر اندی از سر که سار صادم الملك آب به تیغ کوه چو بر تیغ دست میرد هر انکسی که بدید عقدا و سلطه از زیاد و دودم اردوهای تشنگ بردی خون دیران چو تیغ تاید از ان بچاره باران که خون بارید شدی و چشم بر دین حرم رازگار زبکه سوختی از نعل پادشاه خاک از اند و خیر که باقی ماند بر جاش همیشه تا که سر پرده کل زند بچمن یزم عیش نشیند تا جهان بشد غزل سراید و هتان شود مستی جان	چنانکه برق بباد بروی ابر بهار ز نیم دیده خورشید کشتی اختر بار کمان نمود که رستم زخم شمشیر شدی پدید بر افلاک ابر اشبار پدید ابر شدی هر طرف دود بخار شدی پدید کسی لاله زار که گلزار ز خلقهای گندی که بود جلوت شدی دود بود و تعداد که عناصر چار فغانه چو این قومش بجا آبار فغانه ابر بکلزار لوله اشهوار زنده تار نشط و شوند باد کپا برد بطارم خورشید پایه اشعار
--	---

در تاریخ وفات حرم ناصر الدین شاه جلوس مظفر الدین شاه	موسم کل که لاله زار خراک
شد نهان کوه و دشت زیر کلاه	شد بنفشه کاشن سود
پرچم سرخ کل با بر سیاه	

کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ
 کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ
 کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ
 کز آنکه در دوزخ در افق دوزخ در افق دوزخ

ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت

ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت
ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت
ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت

پس از این ای بسا که از خاکش
به سبیل و برای کمال
ایچنین است که هر چه هست
حاصل است عمر چون این است
اهل ایران تمام میگردند
صار ما و اه جنت الفردوس
این حکایت بخلق عبرت شد
ز اول سال تا جلداری او
خلق ازیر سایه داشت بود
اگر آن آفتاب که در غروب
سیر آمد بجای او نشست
با خیر بر گرفت تا خاور
هر چه در جهان هست مقصود
بجای پس وفات پدر
شد برون شاه ناصر الدین داد

ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت
ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت
ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت

ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت
ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت
ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت

ز خاستن کنی بکشتن حقیقت
فصلی است که در این عالم و دنیا و آخرت

آن آفتاب که نهان شد ز تابش
این خورشید که در زمین است
چون مرغ جان جهان همین گشت
و بهقان نوشت این تاریخ فوت

ایضا در تاریخ وفات ایلجانی گوید

کجا سر خیزد تو ان با قضای آسمانی زد
نه با کینه و نه مهر و نه با او سیاهش خو
مید آمد سر انجام جهان با چه خواهد
هر وادی و صد موسی برنی کرد و گویا
در رخ از ایلجانی خان بخت و شکر خوش
امیر و سردی و ملوک و اهل اختیار را
ببین ال فلک چون که در این رستم و ستار
کسی که ساقی کوثر چه او مهرش بود و خوا
تمام عمر او شد صرف عدل و داد و پیر
ز بس مود و همان دست پادشاه عمل نکرد

ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت
ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت
ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت

ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت
ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت
ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت

ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت
ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت
ایمانی در این عالم و دنیا و آخرت

ایمان و فلاحی بر مبنای
و خان علی

کونا کسان رخیان بهر قوت با جان

تاریخ وفات خورشید جهان

بر شد چه دود و دوش شد دشت
از کاشن دوده بر آسم
شد زابر سر شک بوستان آ
یکسار بدم من اندران دور
ن آن دل چه منی بچرخ کردن
جمع است ز خاطر م زلفش
مامم که بدی بنام خورشید
پرورد مرا چه طفل اشکش
چندی چه بر این سپهر زدود
سپایه عمر ناگهان پر
خورشید بخت قادیان شد زرد

و جهان بسرو و شاین بارخ
خوشه جهان بحق بیوست
۱۲۸۸

که حاجی حسین غمگین بازی
 کند و باطل این سپاس را
 که در بازی کینه بدو میاید
 چنانکه از یادش برآید
 که در بازی کینه بدو میاید
 چنانکه از یادش برآید
 که در بازی کینه بدو میاید
 چنانکه از یادش برآید

چون که بود و درین غمت و بیخ کن
نظاره کن که در جلال غمت باز
چاپوی شیش در آید و آری
چون که بود و درین غمت و بیخ کن
نظاره کن که در جلال غمت باز
چاپوی شیش در آید و آری
چون که بود و درین غمت و بیخ کن
نظاره کن که در جلال غمت باز
چاپوی شیش در آید و آری

مارج و فوات

همیشه من که بود با بوی بهشت
و همگان بر طوقی بنوش این تاریخ

چایداوید از حوض بوی بهشت
شماره سینه ساکن جوی بهشت

در تارخ و قاصد جمیع سنی نقلی خان ایلیخانی نجیب

دمی نشین بتگر برقه کان رود
 بریز خاک سران اسران بین بر خاک
 زلف شاه مقصود دستشان کوئا
 بکل فرو شده سر نیچه دو صد محمود
 بین که آتشان چنان است که
 هر آنچه میگویم این کس بسیار
 نه ز کس است و نه سبیل که بینی چینی
 رختش این فلک کرد در دیز و شک
 خسته خان فلک فرحسین قلی خان را
 فرشتی بفلک پرچم خواند می
 بسیار خون لیران نمک دریا کرد

این معاد بین ابد و نونی است
 خوش نیاید درگاه بخشن
 دایمان را بر سر دستان بسی
 خوش کنی نهاد در خاک
 از این دست بهشتی جای دست
 بهشتی در حق بهشتی
 درین

در تاریخ مرصوم میرزا محمد مادی حمزه کویه
در تاریخ مرصوم میرزا محمد مادی حمزه کویه
در تاریخ مرصوم میرزا محمد مادی حمزه کویه

در تاریخ مرصوم میرزا محمد مادی حمزه کویه
در تاریخ مرصوم میرزا محمد مادی حمزه کویه
در تاریخ مرصوم میرزا محمد مادی حمزه کویه

در تاریخ وفات سردار مختار کویه

در تاریخ وفات سردار مختار کویه
در تاریخ وفات سردار مختار کویه
در تاریخ وفات سردار مختار کویه

در تاریخ وفات سردار مختار کویه
در تاریخ وفات سردار مختار کویه
در تاریخ وفات سردار مختار کویه

در تاریخ مرصوم میرزا محمد مادی حمزه کویه
در تاریخ مرصوم میرزا محمد مادی حمزه کویه
در تاریخ مرصوم میرزا محمد مادی حمزه کویه

در تاریخ مرصوم میرزا محمد مادی حمزه کویه
در تاریخ مرصوم میرزا محمد مادی حمزه کویه
در تاریخ مرصوم میرزا محمد مادی حمزه کویه

در تاریخ وفات سردار مختار کویه
در تاریخ وفات سردار مختار کویه
در تاریخ وفات سردار مختار کویه

دست اینک به امان صبر آویزم
 نه پای اینک ز میدان عشق بگریزم
 زهر دمان چو پری دیدگان کناره کنم
 پری به دیده من جلوه کرده بکند آید
 مرا که تا چه پری دیده جامه یار کنم
 ستاره سوختگان حالت مرا دهند
 کز آشک دیده چه دامن پرستاره کنم
 در انتظار تو کی صبر می توانم کرد
 دل از زانین و پولاد و سنگ خاره کنم
 ترا چه سود که از دیده کا هواره کنم
 چه طفل اشک وانی تو در بر مردم
 کنی مرا کنی زنده سوزی از این چرخ
 نکوست روی تو دیدن بهم بگذار
 که مار شجر زلف تو استخاره کنم
 روم کعبه ندانم و یابید بر معانی
 ز پیر می که می باید استخاره کنم
 کشیده عشق مرا دست یابید کند

دست اینک به امان صبر آویزم	نه پای اینک ز میدان عشق بگریزم
زهر دمان چو پری دیدگان کناره کنم	پری به دیده من جلوه کرده بکند آید
مرا که تا چه پری دیده جامه یار کنم	ستاره سوختگان حالت مرا دهند
کز آشک دیده چه دامن پرستاره کنم	در انتظار تو کی صبر می توانم کرد
دل از زانین و پولاد و سنگ خاره کنم	ترا چه سود که از دیده کا هواره کنم
چه طفل اشک وانی تو در بر مردم	کنی مرا کنی زنده سوزی از این چرخ
نکوست روی تو دیدن بهم بگذار	که مار شجر زلف تو استخاره کنم
روم کعبه ندانم و یابید بر معانی	ز پیر می که می باید استخاره کنم
کشیده عشق مرا دست یابید کند	

دست اینک به امان صبر آویزم	نه پای اینک ز میدان عشق بگریزم
خدا نک غمزه او تا پیر بسته مرا	کمان ابرویش از پیر بسته مرا
نک نیم بریزد شور پسته مرا	سرم بسنگ بگوید چه فتنه از باد مرا
نکسته دل ز سر زلف برکت مرا	سپا کرده ز برشته مره بجم مرا

دست اینک به امان صبر آویزم
 نه پای اینک ز میدان عشق بگریزم
 زهر دمان چو پری دیدگان کناره کنم
 پری به دیده من جلوه کرده بکند آید
 مرا که تا چه پری دیده جامه یار کنم
 ستاره سوختگان حالت مرا دهند
 کز آشک دیده چه دامن پرستاره کنم
 در انتظار تو کی صبر می توانم کرد
 دل از زانین و پولاد و سنگ خاره کنم
 ترا چه سود که از دیده کا هواره کنم
 چه طفل اشک وانی تو در بر مردم
 کنی مرا کنی زنده سوزی از این چرخ
 نکوست روی تو دیدن بهم بگذار
 که مار شجر زلف تو استخاره کنم
 روم کعبه ندانم و یابید بر معانی
 ز پیر می که می باید استخاره کنم
 کشیده عشق مرا دست یابید کند

دست اینک به امان صبر آویزم
 نه پای اینک ز میدان عشق بگریزم
 زهر دمان چو پری دیدگان کناره کنم
 پری به دیده من جلوه کرده بکند آید
 مرا که تا چه پری دیده جامه یار کنم
 ستاره سوختگان حالت مرا دهند
 کز آشک دیده چه دامن پرستاره کنم
 در انتظار تو کی صبر می توانم کرد
 دل از زانین و پولاد و سنگ خاره کنم
 ترا چه سود که از دیده کا هواره کنم
 چه طفل اشک وانی تو در بر مردم
 کنی مرا کنی زنده سوزی از این چرخ
 نکوست روی تو دیدن بهم بگذار
 که مار شجر زلف تو استخاره کنم
 روم کعبه ندانم و یابید بر معانی
 ز پیر می که می باید استخاره کنم
 کشیده عشق مرا دست یابید کند

دست اینک به امان صبر آویزم	نه پای اینک ز میدان عشق بگریزم
زهر دمان چو پری دیدگان کناره کنم	پری به دیده من جلوه کرده بکند آید
مرا که تا چه پری دیده جامه یار کنم	ستاره سوختگان حالت مرا دهند
کز آشک دیده چه دامن پرستاره کنم	در انتظار تو کی صبر می توانم کرد
دل از زانین و پولاد و سنگ خاره کنم	ترا چه سود که از دیده کا هواره کنم
چه طفل اشک وانی تو در بر مردم	کنی مرا کنی زنده سوزی از این چرخ
نکوست روی تو دیدن بهم بگذار	که مار شجر زلف تو استخاره کنم
روم کعبه ندانم و یابید بر معانی	ز پیر می که می باید استخاره کنم
کشیده عشق مرا دست یابید کند	

دست اینک به امان صبر آویزم
 نه پای اینک ز میدان عشق بگریزم
 زهر دمان چو پری دیدگان کناره کنم
 پری به دیده من جلوه کرده بکند آید
 مرا که تا چه پری دیده جامه یار کنم
 ستاره سوختگان حالت مرا دهند
 کز آشک دیده چه دامن پرستاره کنم
 در انتظار تو کی صبر می توانم کرد
 دل از زانین و پولاد و سنگ خاره کنم
 ترا چه سود که از دیده کا هواره کنم
 چه طفل اشک وانی تو در بر مردم
 کنی مرا کنی زنده سوزی از این چرخ
 نکوست روی تو دیدن بهم بگذار
 که مار شجر زلف تو استخاره کنم
 روم کعبه ندانم و یابید بر معانی
 ز پیر می که می باید استخاره کنم
 کشیده عشق مرا دست یابید کند

بیا بیا بهر خط و قریب
 بیا که موت و دارنده ام میبوی
 بیا که موت و دارنده ام میبوی
 بیا که موت و دارنده ام میبوی

دوست اینک به امان صبر او بزم
 نه پای اینک زنده ان عشق بگزیم

نکار بر سر زار است ای بر من دل	رخمره سجده بار نه است ای بر من دل
طبیعت و است که زار است او از کان	حریف غیر نواز است ای بر من دل
حکایت سر لفت نیو و کونا	که راه عشق در زار است ای بر من دل
چو شش ز آتش است چشمه چشم	جگر بوز که زار است ای بر من دل
باوج عشق معلق زخم کبوتر واد	رهم بچکن زار است ای بر من دل
کلبه کشته در وازده محبت را	پیش بسته باز است ای بر من دل
کجوی عشق که جبریل با ناست راه	حسو در تنگ تار است ای بر من دل
پری دخم که بیلوی جوششی	به یو محرم زار است ای بر من دل
منوده طره لیلی بستی بر اجون	زلف سلسله زار است ای بر من دل

دوست اینک به امان صبر او بزم
 نه پای اینک زنده ان عشق بگزیم

من از میان تو بایر بگزیم زنده ام	بفکر سبکی ویش فرو شده ام
کرشمه و تره و چشم و غمره بار ویر	نشان تیر محبت ز چار سو شده ام
نشانه شاخ کالی در کنار جاداد	بسان بیل مست از بهانی و بوشه ام

بیا بیا بهر خط و قریب
 بیا که موت و دارنده ام میبوی
 بیا که موت و دارنده ام میبوی
 بیا که موت و دارنده ام میبوی

دوست اینک به امان صبر او بزم
 نه پای اینک زنده ان عشق بگزیم
 دوست اینک به امان صبر او بزم
 نه پای اینک زنده ان عشق بگزیم

بیا بیا بهر خط و قریب
 بیا که موت و دارنده ام میبوی
 بیا که موت و دارنده ام میبوی
 بیا که موت و دارنده ام میبوی

شاهان و امیران که بخت همند
 ربابه

ای شیر دلان کشته همه بخت	ایوت کجا باز و چشم مست
هر تیر که میشود جدار شست	ماله چه فراق دید کان از دست

ربابه

که تا بخت تا خن آرد و بخت	کاهی بختا خطا بگیرد و بخت
چینی که از او نافه خالص خیزد	چینی است رقله خنم کیبوت

ربابه

کاشی سپری با صفهان بخت	کاشانه مار رضا کرد و بخت
این کاشی سرو که آورد ز کاش	اندرب جوی دیده دهقان کشت

ربابه

کاشی سپری با صفهان آمد	از ناوک غمره راه بازار بخت
خوبان صفهان همه زنده ز بخت	کاشی همه کاسهای چینی بخت

ربابه

آن معنیچین که چهره اش کلان است	رخ تیش ز دشتی و موزار است
با کافر زلف او چه الفت داریم	مار از سلیمان خود بیزاریست

بیا بیا بهر خط و قریب
 بیا که موت و دارنده ام میبوی
 بیا که موت و دارنده ام میبوی
 بیا که موت و دارنده ام میبوی

۳۰۵
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است

رباعی	
دل گفت بود زلف تان جای من	گفتم تو چون رود بفرای من
شفت و بنالید و زارید و بخت	ایوای من وای من ای من
رباعی	
به بستم چشم تو زلف پر چین	چون تاخیر بشکر زک بچین
بچون سپه خا خفت پیداشت	بگرفت سپه راهم از آن هم این
رباعی	
کل کرد بود و لایق سوختن	محو است برویت چه نظر و حکن
از جبر رخ تو لاله یا میوزند	کن رحم بحال آن جگر سوختن
رباعی	
سامان کرد و بزرگ و شیراز	داده است بفرخ روح سعدی فار
انترغ شده بقال و هقان باز	کوید غزل و همی براد او از
رباعی	
ترسا پیر ادره شد ویرار تو	کس راه مسلمان ز به غیر او
در دره ام عمر باطل بگذشت	بخج که شدیم عاقبت خیر او
رباعی	

رباعی
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است

رباعی
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است

رباعی
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است

رباعی	
ترسا پیری فرمگی پاریسی	از غمزه مراد و بدین حبسی
صد سال بود که در کلید هستم	پوخته کنم راهی و قیسی
رباعی	
تاکی تو بگر کنی و بیباکی	ضمای و کین کسری و سفاکی
امروز که خاک خلق ایاں توست	فردست که زیر پای مردم جفاکی
رباعی	
برخی است در اینم خوکا بی	از عیش و طرب نیکم کو تا بی
گیرم عرق از دست عراقی پیرن	ازم بنظر شوکت تیران شاهی
رباعی	
دشمن که دو صد عیب من میکرد	به من هزار بی هنری پند زد
دیر در کمان داشت که من میبیرم	امروز چون مردم او میبیرم
رباعی	
اشک از غمزه رفتی نه در دهن ما	این لاله شکفتی است در گلشن ما
در مشرق و مغرب بار گیریم بگویم	این سیل که رفتی است پیران ما
رباعی	

رباعی
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است
 در این روز که در روز دوشنبه است

۳۱۴
و این بود که از آن زمان تا به حال
در هر یک از این سالها که در این
کتاب است با من بهمان می باشد

کجاست این بهانه میباید
 که در این روزی که در این
 کجاست این بهانه میباید
 که در این روزی که در این
 کجاست این بهانه میباید
 که در این روزی که در این

بجفت جوانی شست اخذ است
کز این ناداران من کمتر است
سینه نام و رشت است و لید به
بی چون این جوانان بود ما هر دو
آن را و پوران همچو یک
و در بخلق دارند
و من این و بیدان من
و بیدان و بیدان

مر آن را و پندارند
وارد بر خلق دارند
میلکان و بربان و شیران من
سپهبدان و خیمه کشانی
شاهی کنه بی بوز و شهاب
ایمان و دود و دود و دود
شاهی کنه از خود
سپهبدان و خیمه کشانی
شاهی کنه بی بوز و شهاب
ایمان و دود و دود و دود
شاهی کنه از خود

بر اندام هر کس که او افتاد	و بد تحت جالوت را او بباد
----------------------------	---------------------------

بردن شمع و عسل چوبش را زرد است

شمع و عیال بر دشت جوشن چو باد
 بهید از جوانان در خنده را
 همه ماه رخسار و سیمین ذقن
 بر رخ همچو ماه و بقدر همچو سر
 همه سبیل از سر و آوینخته
 یکی زان جوانان که او همه پر
 در شرم ز گشای پر خنجر و زیب
 میانی ز نموداشت بار بخت
 پوشید جوشن بر اناه رو
 بهر یک که پوشید کواه بود
 بایشا چنین گفت آنپاک دین
 بش پیش ایامی قریح نژاد
 آتی چه اساده پیش پای
 بقدر همچو سر و سبی در چمن
 بر رخسار گشت و پویا تیز و
 بنفشه بگرد سن رنجه
 بروی چو به از همه به به
 رنجه همچو به درین سرخ سب
 و نمائی بگردار نکست شکر
 نیتاد جوشن سالای او
 و یا از بندیش بر پا بود
 جز این چند در خنده پور کرین

712

کمی زشت مردی در این یک کج
که دارم از او عار و خوار
بیاچار می دهم به چنین
چو بگویم که در میان

کنون در فلان دشت شد با کله
 شمو عیل این نکته چون کرد کوش
 از آنجا باید بهامون گذشت
 چنان تا نزدیک کوهی رسید
 قادیس سنی اگر از فراز
 قادی بایش این بیصدون
 گرفته در او سر چرخ آشیان
 یکی رود و دید از بر کوه بار
 مران رود خرم به پیر منشر
 لبش لاله زار و برش کاشین
 ریس لاله کار زمین رسته بود
 جوانی بدید اندران رود بار
 نهادی کله بر سر و دشمن رود
 نزدیک او رفت و بر دشمن رود
 چه داد و چه بچنان مهر او
 بختی از این کار غار

بصحرای چاه کله بے کله
 بالید بر شد ز جانش خروش
 بهیرفت چون باد در کوه و دشت
 چه کوهی که بودی سرش نابید
 پریدی اگر سرش شاه باز
 رسیدی سرش آن صید بیان
 ترقه بر او کس بای کمان
 زده سرخ کل خمیه اش ز کنار
 تو گفتی که اشکی است در ویش
 بر از لاله سنبل و از غوان
 تو گفتی زمین رخ چون شنبه
 اما کوسفه ان لب جو یاب
 یکایک بر دی بر آنسوی رود
 بر در گرفتش زانی دراز
 ز خویشید تا بنده بر چهر او
 که گیری شان زاده را در کنار

در این سوره باغوش ساز یافت
 بخفت آنچه از میان آواز یافت
 بچاک همه آنچه شفته بود
 بود همه سنگ در آواز رنگ
 رنگ ساری و آواز رنگ
 پس از آنکه از آواز
 نمود

[illegible]

بی برینا بد که از فلسطین
سندش ای پندین دست کین
یگانم در کوار جالوت نام
نشان کنه خوار در نام
نشان برادرش نام
نشان رازش نام

چو این بزم گشته بود در کار
سوی تخت جالوت از فلسطین
بشتی می چو در یو کوه
موران پس چو در یو کوه
سوی درخت جالوت
بجانب اندازد ولی
سپاهی را از آن فزون
دارد و

چو این برود و کارش فاطمین
روین ناخت جانوت از فاطمین
سوی جنب جانوت از فاطمین
بستای فاطمین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

از دوی را یافتند و چون این بگویند که با او در میان
 دلاوت او و دلاوت این بگویند که با او در میان
 از دوی را یافتند و چون این بگویند که با او در میان
 دلاوت او و دلاوت این بگویند که با او در میان

الا ای سخن گوی شیرین بان	الا ای هنرمند روشن روان
کنون باز رو بر سر داستان	بنظم آرازد قمر باستان
چو جالوت شد کشته در زمگاه	جهان شد بکام دل کینه خواه

نشستن جالوت بر تخت و بمیری باداود

سپاهش گرفته راه کریز	چو دیدند آن جول و آن سحر
گرفته راه بیابان پیش	همه خسته و زار و بریان و دریش
جهان را بود رسم و آیین چنین	کمی شاد باید به بن که عین
ز دشمن چو رو برین پاکش	جلویشان ریتخ و رسان چاکش
جهان جوی طالوت نمای گرفت	جهان از آمدن بجای گرفت
چنین آبرو چرخ چندی سپهر	نمود او دلاوت بیری مهر
به انسان که باید بر او بر نگاه	نمود از جفا آن جفا جوی شاه
بش پیش طالوت روزی جوان	به و گفت گای خرد و خردوان
تو کفتی دهم دختر و کثورت	بر ارم بخور شیده رخشان سرت
کی آن همه عهده و پیمان تو	که زندان من کشت بستان تو
بر آشت طالوت از کفت او	به و گفت گای دین داشته رو

باز دوی را یافتند و چون این بگویند که با او در میان
 دلاوت او و دلاوت این بگویند که با او در میان
 از دوی را یافتند و چون این بگویند که با او در میان
 دلاوت او و دلاوت این بگویند که با او در میان

از دوی را یافتند و چون این بگویند که با او در میان
 دلاوت او و دلاوت این بگویند که با او در میان
 از دوی را یافتند و چون این بگویند که با او در میان
 دلاوت او و دلاوت این بگویند که با او در میان

سی را و استاد شاه جهان	بیاورد او و در او زمان
به و داد مرد و دختر خویش را	بهر دست و پا و خورشید را
بدان ماه و او و چون بگریه	ز سر و پای بگشت بلب گریه
یکی بگری دید مانند ماه	چو بگری و دشت و دلف سیاه
ایش همچو لاله قدش سر و باغ	خوش همچو گل زلف چون زراغ
سوی سر او و مار آورده بار	نزدیک کسی سر و را بار بار
دانی حکوم که چون پسته داشت	باید که این از سر بسته داشت
میرانش زاننده بار یکتر	سر طره از شام تاریکتر
و چشمش چو دو نور کس نموج	کجا بسته شد ز کس از آفتاب
ز رخ از لطافت به از نیب داشت	ز نایب زلف استیبت داشت
بدان سیمین را به تن بود	به و سینه و دست و گردن بود
پس ایچکه بر بکشدش چو جان	به پیچید سیمین دبا و ارغوان
ابر سینه لکب داشت باز	که این در گر شمه کبی او بناز
بشد ماهی سیمکون اندر آفتاب	از آن چشمه نوش شد کامیاب
بدیشان ابا فتمی روز و شب	همی در کشیدند جام طرب
چنین تا بر آید بر این چند سال	زمانه بر آید از قیاس و قال

از دوی را یافتند و چون این بگویند که با او در میان
 دلاوت او و دلاوت این بگویند که با او در میان
 از دوی را یافتند و چون این بگویند که با او در میان
 دلاوت او و دلاوت این بگویند که با او در میان

دوستان من که در این راه با من
 می‌روید و مرا در این راه یاری
 می‌دهد و مرا در این راه یاری
 می‌دهد و مرا در این راه یاری

ز گرد و آلودگی تو بستم ببرد
 چون کبک و شایم من بپایند
 ببرد آنکی داشت دل را بجای
 دل شیر ز پر زکین تو باد
 برانچم کوفتی بجای آورم
 ترا تیغ کین بر بناید فرخت
 روم من بر شوچه طایه سناخ
 یکی چاره سازم در آتش زبوی
 بگفت این و چون ماه شد سوخت
 به او دگفت آنچه بشنفته بود
 به دگفت و او دگای خوب چهر
 ز نامه ابا من کین اندر است
 به دگفت آنگو و سپین عذار
 که تا هر تو چاره ساز ما
 چو شب گشت مانده پر زان
 همه ساز نیک آماده کرده

دوستان من که در این راه با من
 می‌روید و مرا در این راه یاری
 می‌دهد و مرا در این راه یاری
 می‌دهد و مرا در این راه یاری

دوستان من که در این راه با من
 می‌روید و مرا در این راه یاری
 می‌دهد و مرا در این راه یاری
 می‌دهد و مرا در این راه یاری

دوستان من که در این راه با من
 می‌روید و مرا در این راه یاری
 می‌دهد و مرا در این راه یاری
 می‌دهد و مرا در این راه یاری

چو بشنید این شاه از ان دست
 بشو پیش با صند هزاران شتاب
 ببرد از ان تیغ آن مشک را
 شمشیر مست می ناب بود
 برون تاخت خندان ز کاخ نمی
 بجفت سپاس از خدای جهان
 چنان تابش در کار می این
 بشد شاه روزی بغرم شکار
 بکوه و بهامون می نهشتند
 ز نیکو سگ و یوز و فلاح چکن
 بهرید مانند سپهر ز میان
 بر د تیغ بر روی مشک شرب
 از ان آب گشت آتش رنگ را
 نه است از او که در خواب بود
 بشادی و فیروزی و فری
 که داد و ناپو داشت و نهان
 بر د چرخ چندی سپهر بر این
 بگردش سواران هزاران هزار
 ز تخم صحرای پر داختند
 با هو و ر و با ره بسته تنگ

رفتن طالوت شکارگاه و دیدن داود در صحرای
 رسوی در طغرل اندر شتاب
 ز نیک گوشه شامین تاراج بود
 نیک گوشه باران باوج اندر
 سوی آسمان بود آهنگشان
 بکستده بر بر رخ آفتاب
 همه صید او کبک در آج بود
 بران در هوا فوج فوج اندر
 ابا گر کس چرخ بر جانش

دوستان من که در این راه با من
 می‌روید و مرا در این راه یاری
 می‌دهد و مرا در این راه یاری
 می‌دهد و مرا در این راه یاری

چنانکه در او در او
بمانید انشب چنگال
پس بگوئی دخت را که خنجر
همانم خبر خود بخیزد
و طایلت ایام بیاید
و چون پری بنامی پدید
آید و بدین بیان تر از موی او

(زبان)

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في دار الدنيا والآخرة آمين

۲۲۲
 این دیوانه را که در این دیوانه‌خانه
 در این دیوانه‌خانه که در این دیوانه‌خانه
 در این دیوانه‌خانه که در این دیوانه‌خانه
 در این دیوانه‌خانه که در این دیوانه‌خانه

چو فرو دس ته بر می آید که	برین صبح لعل کون باد که
می لعل اندر بویین ایام	درخشان شب تیره همچو چراغ
زیکو بتان همچو طایه مست	می سپهر خون کبوتر بدست
زیکو مفتی بچک و ریاب	همیکو در مرغ هوار اکباب
زیکو کوشه بر بطشه لغه سنا	گرفته از صفهان و حجاز
چنانچه حسن طرحی از نو برخیزد	که از تار و تار دلهما کیست
چو پاشی که نشسته قیر کون	بستر شمشاد خفته اندرون
چنان تا شبانه بر جاسه پاس	دل شاه بودی همی بر پر اس
دودیده خواب که ان باز کرد	بگردان کردش آغاز کرد
بستی بغریه مانده کوس	بگفتا بهنگام بانک خروس
نماند بیدار و دم ز خواب	نوازیه طنبور و چنگ و ریاب
که تا آخر این شب آهوس	زخم باد و همچو چشم خروس
بگفتا ز ما بزان ای شکفت	چنین کارسان نشاء گرفت
زجورت خروسان ده گشته شد	بجوشان پروبال خسته شد
خروس سی مانده در این بوم بود	که از دل خروشی که تا سحر
خروسان ده را کشتی با فوس	طمع داری انگاه بانک خروس

این دیوانه را که در این دیوانه‌خانه
 در این دیوانه‌خانه که در این دیوانه‌خانه
 در این دیوانه‌خانه که در این دیوانه‌خانه
 در این دیوانه‌خانه که در این دیوانه‌خانه

این دیوانه را که در این دیوانه‌خانه
 در این دیوانه‌خانه که در این دیوانه‌خانه
 در این دیوانه‌خانه که در این دیوانه‌خانه
 در این دیوانه‌خانه که در این دیوانه‌خانه

بریشه درون شیر در که پلنگ	برشت از باد و بریا تنگ
همه پاسبان سرای تواند	همه بنده خاک پای تواند
مجزو غم که غم بشکوه جان	میرزا شک ملگون بر خار زرد
کنون گاه آن شد که ایم بگفت	نایم تو روزی با سه هفت
کنم اشکارا همه راز خویش	بگویم ز انجام و آغاز خویش
بدانکه که از روی کین بیدر نع	همی سر بریدی ز مردم قیغ
بدادی بستم کی نیک زن	بگفتی مرا این خبه را سه زن
من اورا کشیدم بخاری برو	که تا برتم از تیغ تیرش کلو
چوان نیک زن سوی من بگریست	بجو دار شمشیر من خونگریست
بگفتا ترسی ز مردوان من	یتدیشی از چشم گریان من
چرا گشت خوابی مرا بیکانه	چو زلفم کنی روز بر من سیاه
ز کفار او مرا دل بسوخت	تم زشتم غم چونی بر فروخت
سر مونی آنکه نیاز دوش	سوی خانه خویشش بردوش
نهان کردم اورا بمشکوی خویش	که تا باشم امین ز بدگوی خویش
کنون او ابر خانه ام نه دست	جهان آفرین استایند است
ز سرشک طلالت چوین شفت	رخش همچو برک کل از هم شکفت

این دیوانه را که در این دیوانه‌خانه
 در این دیوانه‌خانه که در این دیوانه‌خانه
 در این دیوانه‌خانه که در این دیوانه‌خانه
 در این دیوانه‌خانه که در این دیوانه‌خانه

ای که در این دنیا
 ز کسب و کار و دین
 و دنیا و آخرت
 و هر چه در این عالم
 و هر چه در آن عالم
 و هر چه در این عالم
 و هر چه در آن عالم
 و هر چه در این عالم
 و هر چه در آن عالم

بدو گفت از دوزخ آن پرست بگفتن آن دو که خاکش گشت بپایه شدن قنبر خاک او چو از وی شنید این سخن شهریار بگفت در این بار که مشیبا چه نبرد و استوار و پناه آوریم	این در دیر و دیرت کور حشمت که خاک او را بر بنیم رواست شدن راز که بادل پاک او بر افروخت رویش چه خرم بها باید پیشیم خدان با بزدان کیتی پناه آوریم
--	--

رقش شاه و سربلک و زن بر کور شمو خیل و سوال

سحرگاه چو شاه سبازگان رخا و زمین مرغ زرین پرید شنشاه و سربلک ان پازن چو زدیگ کورش فرامند و سمر موی بگشاد ان پاکرن سوی چرخ بودشت کریان بود خداوند نامید و کیون تونی زمین از تو چرخ میارست	برآمد پی دیه نطس ارکان بر اردن اختران را سپید به انجا نهادند و هر سه تن بخاکش همه در نماز آمدند زدیخت اشک چو گل بر سمن بخت و بختاوند بالا و پست که دار کردن کرد ان تونی همان از شری تا ریا رست
---	---

ای که در این دنیا
 ز کسب و کار و دین
 و دنیا و آخرت
 و هر چه در این عالم
 و هر چه در آن عالم
 و هر چه در این عالم
 و هر چه در آن عالم
 و هر چه در این عالم
 و هر چه در آن عالم

نایب بوده خدی کریم
 خدی کریم نور جاده نیت
 زانکه در این دنیا
 و هر چه در آن عالم
 و هر چه در این عالم
 و هر چه در آن عالم
 و هر چه در این عالم
 و هر چه در آن عالم

بخاک تو او شد مرا سمنون دل جهان و موی آفریده کرد شمو خیل گفت ایشه کاران بدو گفت شد بادو چشم رباب بیستم خون ریختن بر میان بهر جا که بد مرد دوزخ شمس یکی روز داد و را سید ریغ چه دید او که خوش بخواهم بخت کنون هم کیزان بگرد جهان پس از انهمه جور و خور بخت پشیمان بگشتم ز که از خویش به پیش تو زان که بیستم کنون بجوای کنه من از کرد کار شمو خیل کریان شد از گفتگو بدو گفت گای حسد و کامکار که کشته کردی براه خدا	برای فروختن از دیده چون خدای جهان بر تو رازنده کرد چه کردی پس از من بگرد جهان پس از تو نمودم چهار احراب نادم کسی زنده اند جهان و در دم سرش از تن همچو پس همی خواستم سر بر تم به تیغ چو برق جنده ز پشیم کز بخت بکرد چه در آشکار و نهان پس از اینهمه فتنه ان بخت به دیدم همه تیره بار از خویش به نیکی شوی تا مرا سمنون کنی شادمانم در این روزگار روا نکرد از دیده بر چهره جو بخت کنه تو را کرد کار ابا چند پور پسندیده را
---	--

ای که در این دنیا
 ز کسب و کار و دین
 و دنیا و آخرت
 و هر چه در این عالم
 و هر چه در آن عالم
 و هر چه در این عالم
 و هر چه در آن عالم
 و هر چه در این عالم
 و هر چه در آن عالم

ای بانی که در میان من و تو
 ای بانی که در میان من و تو
 ای بانی که در میان من و تو
 ای بانی که در میان من و تو

از اجابت بادی پندش بیکایک میکرد و درودشان سرود و خواند از خوشخوانه چو آن هر سه رویش شد در کنار گفتا ایا شرفه پر ز خون بیا آید و ن بهراه من پس آنکه دل جان بزدان پر بریدند از دشمنان سربسی سر انجام او با جوانان راد بود رسم و آیین کیتی چنین اگر دولت جم بدست آورد فزون عترت از استاره شود جو شربت از دست ساقی در بر مر و شیرینی سال صد سپهر اچا داری اندر غم ہی تاگی ای چرخ بیدادگر	بشکو بر ما هر ویان خویش بناله در آور چون رودش دو صد و دهر دم ز دید چکانه بنالید چون از بر رود تار سوی جنگ خواهم شدن مکن بگردون من سزایه خرگاه من سه پور جواز اسوی جنگ برد نماند نرنگه از ایشان کسی براه خدا کشته کشتند شاد کبی آسمانت کند که زمین سر انجام بگذاری و بگذر درین آخرت کا بهواره شود که صد کاسه لبریز دانه در نرزد بگلخی یکرور چو زلف گویند کنی در هم در این چاه کردی چه چرخ میر
---	---

ای بانی که در میان من و تو
 ای بانی که در میان من و تو
 ای بانی که در میان من و تو
 ای بانی که در میان من و تو

ای بانی که در میان من و تو
 ای بانی که در میان من و تو
 ای بانی که در میان من و تو
 ای بانی که در میان من و تو

خشم شدی تا نهان چون بهشت کجائی تو ایسر د بالای من شده تنگ از دمانت و لم دهم همچو زلفت شده پیچ الا یکم داری قدی همچو سر اقبال دوا بر دیت از رخ و ورد بهشتا دو بهشت هزار دویست برو بهقه کمتر و یا بیشتر	فراقت تم زابد و رخ بهشت که شد دامن از اشک دریایی خرومانده از اشک پادر کلم پیش تو ام چون میان تو هیچ خودشان چرا دارم چون تدره چه ماه نوم کرد بار یکس زرد چه کردی سالم دو افزون بیت رساندم من آید استار بهر
--	--

ای غار و استان حضرت سلیمان

قمر چهره امی یار نامید روی بفضل بهاران شبی ماه تاب چو خنجر دهن بسته در صحن باغ بنفشه صفت از گلاب و خوش که ناکبت کستان روی من سیه طره اش همچو غراب	زده همان کنون بشنوی کشتی بدم در میان کستان بخواب بگردار لاله دلی پر زداغ نهاده سر غم برانوی خویش در آمد ز در سپهر و چین عیان کرده از نیمه شب افتاب
--	---

ای بانی که در میان من و تو
 ای بانی که در میان من و تو
 ای بانی که در میان من و تو
 ای بانی که در میان من و تو

آن تخت را باد بر داشتی
چنانچه بدوین بر افراشتی
آن تخت را باد بر داشتی
چنانچه بدوین بر افراشتی

چرا از سلیمان ترانی سخن چرا دیت کلی میت در گلشن بر ایندستان بر بندم که دلت خرم و شاد و خندان کنم	چرا در او در اوستان شدین بدر کفتم ایماه سپین تن کنون من بفرمان تو ای قمر بتو درستان از سلیمان کنم
---	--

نشستن حضرت سلیمان بر تخت

سلیمان بر آمد بر افراخت جهان قاف تا قاف شد رام او نیکبستی بدستش چو خورشید بود بدی هر که بودی بروی زمین بر او درده بر رخ کردون غریو بسر سایه پیش که ده تران عجب پدید ارشد آسمان در یکی خوش خرم در او بافتند در او کرده صد گونه نقش و نگار در او بر نگاریده عفا و بیل	ز کستی چو پاد و در بست رخت بر آمد بیک اختر می نام او در او پهلوی نام همیشه بود بفرمان او ز اندر خشان بکین که بستیش دو صد تیره دیو تا به بر او تا رخ آفتاب ز مرغان که بر سرش گزیده بود زدیوان که بر خدش تا فتند که بودی ز ابریشم بود و تار در ازوی و پهنش بدشت میل
--	--

آن تخت را باد بر داشتی
چنانچه بدوین بر افراشتی
آن تخت را باد بر داشتی
چنانچه بدوین بر افراشتی

آن تخت را باد بر داشتی
چنانچه بدوین بر افراشتی
آن تخت را باد بر داشتی
چنانچه بدوین بر افراشتی

بهر سو کشیده دو زین تون دمان سوی انجا از زین رخت همی پین کردند روی زمین همی بر نه دمی دم اندر بجاکت که لرزان شدند زمین و سما ز دمی ز شادی بهم بال و پر دو کرکس که بودی شباخ دخت نهادند اندر سرش تاج زار دو پیشش زانوقت تن از زار بدادی همیدون ز بوش بست ستاده همه از در چاکر بدی و چنین بود رسم و رسم اما اینهمه اختر و فستق دعی سر زوان نه بر تاقی بدیشان همید از زشت ابا بخردان کسان و همان	بر فرق شیران چون بیستون سلیمان چو رفتی نزدیک تخت دو چنگلی آمد و شیر کین زین گشتی از چنگشان چاکر چنان بر زمین بر نه دمی شباخ دخت آمد و طاه و سوسن چو رفتی نشستی بر افراخت ز شادی ز دمی پر اندر که بر تو یکی پای تخت اندر سلیمان چو بر تخت کردی نشست بفرمان او بود مرغ و پرست دو پنجاه فرسنگ لشکر گمش ابا این بزرگی و شاد نشی ز زینبیل بافی خورش بافتی به بیچاره مردم نمودی زشت نشستی چو تخت شاه همان
--	--

آن تخت را باد بر داشتی
چنانچه بدوین بر افراشتی
آن تخت را باد بر داشتی
چنانچه بدوین بر افراشتی

بیا پیش نهاد رنجور بند
بپیش سلیمان خدیو بزرگ
یکی امین کوه بر جای دید
بدو گفت گاهی مایه رنگ و ریو
همانایندیشی از چشم من
بر دست رازش بید ریغ
باشان که از یاد لرز و گناه
همی گفت فالان و اندوهنگ
بدین بد که کردم بمن در گنج
چو خواهی چشم ترا من گناه
همی جای شادی عیش و سرور
در آنجا یکی خوش جزوه است نو
کران و تاران چه اذکرب
زنی کردن شیر را بنگرند
بصحرای محشر برارند سر
بگویند سیر و بصحرای ننگ

ببستند او را بچشم کنند
برند او را چو پیل سترک
سلیمان بدان دیو چون بگریه
یکی لغزه زده ان زده یو
چرا سر کشی از من ای شوم
بدرخیم فرامیت تا ز تیغ
سمندون بگریه از بیم شاه
بیفتاد از بهر پویش خاک
که شاگانه مرا در پذیر
بدان دیو بسیاره فرمود شاه
یکی حرف در راست زنده دور
بدان حرف دریا انداید برده
جزوه سر اسر بود پر ز آب
چو سببان که گرد و راه آورند
بگردند چون باد که در سپهر
بدشتند شیر و دریا ننگ

بیا پیش نهاد رنجور بند
بپیش سلیمان خدیو بزرگ
یکی امین کوه بر جای دید
بدو گفت گاهی مایه رنگ و ریو
همانایندیشی از چشم من
بر دست رازش بید ریغ
باشان که از یاد لرز و گناه
همی گفت فالان و اندوهنگ
بدین بد که کردم بمن در گنج
چو خواهی چشم ترا من گناه
همی جای شادی عیش و سرور
در آنجا یکی خوش جزوه است نو
کران و تاران چه اذکرب
زنی کردن شیر را بنگرند
بصحرای محشر برارند سر
بگویند سیر و بصحرای ننگ

بیا پیش نهاد رنجور بند
بپیش سلیمان خدیو بزرگ
یکی امین کوه بر جای دید
بدو گفت گاهی مایه رنگ و ریو
همانایندیشی از چشم من
بر دست رازش بید ریغ
باشان که از یاد لرز و گناه
همی گفت فالان و اندوهنگ
بدین بد که کردم بمن در گنج
چو خواهی چشم ترا من گناه
همی جای شادی عیش و سرور
در آنجا یکی خوش جزوه است نو
کران و تاران چه اذکرب
زنی کردن شیر را بنگرند
بصحرای محشر برارند سر
بگویند سیر و بصحرای ننگ

بیا پیش نهاد رنجور بند
بپیش سلیمان خدیو بزرگ
یکی امین کوه بر جای دید
بدو گفت گاهی مایه رنگ و ریو
همانایندیشی از چشم من
بر دست رازش بید ریغ
باشان که از یاد لرز و گناه
همی گفت فالان و اندوهنگ
بدین بد که کردم بمن در گنج
چو خواهی چشم ترا من گناه
همی جای شادی عیش و سرور
در آنجا یکی خوش جزوه است نو
کران و تاران چه اذکرب
زنی کردن شیر را بنگرند
بصحرای محشر برارند سر
بگویند سیر و بصحرای ننگ

در آیم آنکه همه بے کنند
کاشان از آنجا بخواری خوا
نشیند یخچن چو سلیمان نوبو
نشست با هم شب راز کو
چو بر دسر از کوه تابنده مهر
سمندون ز پیش شاه برون
ابا خوشن بر دوی هزار
به ریایه از آن پس دشت
یکی سیر و خرم جزیره بدیه
در آن چشمه ساران بفر خدای
بدیوان بفرمود تا بشتاب
برفتند دیوان فرخنده بخت
بهر چشمه صد شک می بخشد
شد آن چشمه ساران زنگ شراب

شراب یخچن در چشمه گرفتن اسبهارا

بیا پیش نهاد رنجور بند
بپیش سلیمان خدیو بزرگ
یکی امین کوه بر جای دید
بدو گفت گاهی مایه رنگ و ریو
همانایندیشی از چشم من
بر دست رازش بید ریغ
باشان که از یاد لرز و گناه
همی گفت فالان و اندوهنگ
بدین بد که کردم بمن در گنج
چو خواهی چشم ترا من گناه
همی جای شادی عیش و سرور
در آنجا یکی خوش جزوه است نو
کران و تاران چه اذکرب
زنی کردن شیر را بنگرند
بصحرای محشر برارند سر
بگویند سیر و بصحرای ننگ

بیا پیش نهاد رنجور بند
بپیش سلیمان خدیو بزرگ
یکی امین کوه بر جای دید
بدو گفت گاهی مایه رنگ و ریو
همانایندیشی از چشم من
بر دست رازش بید ریغ
باشان که از یاد لرز و گناه
همی گفت فالان و اندوهنگ
بدین بد که کردم بمن در گنج
چو خواهی چشم ترا من گناه
همی جای شادی عیش و سرور
در آنجا یکی خوش جزوه است نو
کران و تاران چه اذکرب
زنی کردن شیر را بنگرند
بصحرای محشر برارند سر
بگویند سیر و بصحرای ننگ

بهرمان آن دیو سوزیده بخت
سمنه و بسوی سمنه آن کشت
چو دینه سببان مر اورازد
نمودند با او همه کارزار
سمنه و بسوی سمنه آن دیر
یکی نغره بر زد که کردون سپهر
بینه اخت بر سوی سبسی گنه
بغریه آن باد پای سطر
بر دست و بخت خم گنه
از روی بر کاست چون شیر
برون آمد سبسی از آن غرغره
چو سبسی که از هیبت او بخت
زدی بر بر زاریکی با بخت
بسوی سمنه و ن در آمد چو کرد
چو شیر می که چشم افشش غم
سمنه و ن چه بر شد بسوی کارزار

بهرمان آن دیو سوزیده بخت
سمنه و بسوی سمنه آن کشت
چو دینه سببان مر اورازد
نمودند با او همه کارزار
سمنه و بسوی سمنه آن دیر
یکی نغره بر زد که کردون سپهر
بینه اخت بر سوی سبسی گنه
بغریه آن باد پای سطر
بر دست و بخت خم گنه
از روی بر کاست چون شیر
برون آمد سبسی از آن غرغره
چو سبسی که از هیبت او بخت
زدی بر بر زاریکی با بخت
بسوی سمنه و ن در آمد چو کرد
چو شیر می که چشم افشش غم
سمنه و ن چه بر شد بسوی کارزار

جنان که در کشت با بخت
کر قند او را بکند در بخت
نمودند با او همه کارزار
سمنه و بسوی سمنه آن دیر
یکی نغره بر زد که کردون سپهر
بینه اخت بر سوی سبسی گنه
بغریه آن باد پای سطر
بر دست و بخت خم گنه
از روی بر کاست چون شیر
برون آمد سبسی از آن غرغره
چو سبسی که از هیبت او بخت
زدی بر بر زاریکی با بخت
بسوی سمنه و ن در آمد چو کرد
چو شیر می که چشم افشش غم
سمنه و ن چه بر شد بسوی کارزار

بهرمان آن دیو سوزیده بخت
سمنه و بسوی سمنه آن کشت
چو دینه سببان مر اورازد
نمودند با او همه کارزار
سمنه و بسوی سمنه آن دیر
یکی نغره بر زد که کردون سپهر
بینه اخت بر سوی سبسی گنه
بغریه آن باد پای سطر
بر دست و بخت خم گنه
از روی بر کاست چون شیر
برون آمد سبسی از آن غرغره
چو سبسی که از هیبت او بخت
زدی بر بر زاریکی با بخت
بسوی سمنه و ن در آمد چو کرد
چو شیر می که چشم افشش غم
سمنه و ن چه بر شد بسوی کارزار

بهرمان آن دیو سوزیده بخت
سمنه و بسوی سمنه آن کشت
چو دینه سببان مر اورازد
نمودند با او همه کارزار
سمنه و بسوی سمنه آن دیر
یکی نغره بر زد که کردون سپهر
بینه اخت بر سوی سبسی گنه
بغریه آن باد پای سطر
بر دست و بخت خم گنه
از روی بر کاست چون شیر
برون آمد سبسی از آن غرغره
چو سبسی که از هیبت او بخت
زدی بر بر زاریکی با بخت
بسوی سمنه و ن در آمد چو کرد
چو شیر می که چشم افشش غم
سمنه و ن چه بر شد بسوی کارزار

آغاز داستان بلعیتس

ز بلعیتس که یم ترا داستان
از این داستان ای بر روی
سخن را نم ارد فر بلعیتس
کشم تازه رویت چو کل در چین

بهرمان آن دیو سوزیده بخت
سمنه و بسوی سمنه آن کشت
چو دینه سببان مر اورازد
نمودند با او همه کارزار
سمنه و بسوی سمنه آن دیر
یکی نغره بر زد که کردون سپهر
بینه اخت بر سوی سبسی گنه
بغریه آن باد پای سطر
بر دست و بخت خم گنه
از روی بر کاست چون شیر
برون آمد سبسی از آن غرغره
چو سبسی که از هیبت او بخت
زدی بر بر زاریکی با بخت
بسوی سمنه و ن در آمد چو کرد
چو شیر می که چشم افشش غم
سمنه و ن چه بر شد بسوی کارزار

ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت

چنان بر سر شاه نیک اختر
 که از آفتاب اندر ان کاشنا
 ز شاهین و بار و عقاب و همای
 چه خیمه بسان که بیستون
 به اند آن سوتنها یاد در هوا
 شمشیر نشسته تحت اندرا
 بسته از هوا ناگهان رود زنی
 از آن رخساره سر اندر سحاب
 بر وزن نیک کرد آن نیکتر
 در آید بهم شاه و پرشده شد
 نیک کرد بر کس تیز پر
 از آید بر تیز از چپ و راست
 که او را یابی بر اندی زار
 اگر باشدش جیتی ره شنا
 چو بشنید که کسی بدین گرفت
 در اندر خروشان باوج سپهر
 بسترده مرغان پر اندر پر
 بنودی نشان چون سر سوزنا
 شده خیمه بر سرش بر بای
 ز چنگ و ز متقار بر روی ستون
 ستون بر زمین کی بماند بیا
 بفرقتش بگشوده مرغان پر
 به یاد از همچون سر سوزنی
 بنیقا در تحت شد آفتاب
 در انجا ز پدید تپید دیده جاس
 بگردیدم بد دل از رده شد
 به وقت کای مرغ کردون بر
 برای فکر کن که به به کجاست
 بیکر و کشانش نیز دمن آر
 ابرنج آتش پیش منا
 دل آسمان زو چیدن گرفت
 بهی وقت متقار بر روی مهر

ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت

ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت

ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت

به وقت آن به به خوش نو
 پس انگاه تا گویت من جواب
 به وقت مرغ و خند فام
 سلیمان یکی شاه کردون و است
 بفرمان او باد و سیمرغ و دیو
 سر و چرخ بر سان در بان در
 سوزد ز خورشید تا پیکر ش
 بگردون بر افرازدش تخت باد
 چو به به از او اینچنین کوشش کرد
 چنین گفت با او که رای سترگ
 نه او آستان اندر آمد بهر
 کنون کوش کن بهستان مرا
 همین باغ فرخنده جای مست
 شان سید اندر این سبز باغ
 همه خاکش از ناله و غنچه است
 چه طوطی کشوده است غنچه دهان
 تو بر کو که آتی کنون از کجا
 سختمای زو شسته از آفتاب
 من آیم ز پیش سلیمان ز شام
 از گردون که در آن سرش بود است
 ستاده همه همچو گردان نیو
 که از ز خورشید تا جش بهر
 بگشوده مرغان پر اندر سرش
 اندر زمانه چنین شاه یاد
 چنان شد که خود را فراموش کرد
 ندانند و را خبر جز بزرگ
 ز تخت و ز تخت و ز چهر و زهر
 همه آشکاره نهان مرا
 همیشه پراز نبل و سوسن است
 درخشان شود لاله همچون چراغ
 پراز نبل و سر و سیمرغ است
 در او برک چون بر طوطی دمان

ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت

فغان بانی که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد

روح رلف مشکین چو افسان کند ز کیسوی آن کردن همچو عجاج بر لاف اندیش رخ چو سر زیر میغ بود در پیش از ماه تابان بری مرا که پیش من نباشد چنین اگر که پیش سر و دلخواه نیست با پیش تار و نماید بے ز حسن و رخ اندر خشان قمر کنون که بخوابی بیاتابم دمی اندر انجا تا شاکسیم بد و گفت آن هم بد خوش نوا چو آگه شود از نهان کشتن ز دیر آمدن سازد انگیزه ام بد و گفت آن هم بد تیر پر بشه چون سانی تو اینجوش بایم چو اینده پستان نوشیند کشت	دل غالمی را پریشان کند ابر کردن مشک بنهاد و تاج سر و پیشش همچو برنده تیغ شده زهره بر روی او شتری ندید کسی ماه را در زمین که سر و پوینده راه نیست اگر بگری دو فراید بے اگر هر چه گویم بود بیشتر پریم اندران شهر همچون ارم پس نگاه رو سوی صحرای کنیم همی رسم از شاه فرمان روا کشد تیغ کین از پی کشتن چون ترکند ماخن و پنجه ام یکی دوستان کویت در بحر ز جانندت خنر و نیکام بد آن شهر خرم پریدن گرفت
---	---

فغان بانی که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد

فغان بانی که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد

فغان بانی که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد

دلش شد پراگنده از بیم شاه بدشت اندر آمد از انجا و مان رمانی چو زان که گرس تر بخت شد از کار که گرس دلش پر شتاب بگفتا با وج اندرون خنر و پر چرا دید که داوید سیکونه بر عقاب این چه بشیند بر زو پر	از آن بسیش ماخن نداست همی رفت زنی با د شاه جهان نشان زو ندید اندر آشت سخت نگار که در شاه مرغان عقاب بین آنچه شد که گرس تر پر بخت زده بد نشانی مگر خنر و پستان بر آمد با وج اندرا
---	--

رفتن عقاب جستجوی مهر

بسوی عقاب فلک شد دلیر همه کرد عالم پریدن گرفت سوی مرغزار فلک رو نمود همی کرد بر که دگیتی نگاه عقاب از سپهر اندر آمد بریز همی خواست کز وی بر آرد دما مکن گفت بر کشتن تر خنک	تو گفتی و را خواهد فلک زبیر بخورشید پر کستردین گرفت تو گفتی حل را بخوابد بود که ناکاه بد بد عیانشد ز راه بجکت اندر آورد او را چو شیر از او خواست بد بد بجان زینهار در اینکار باید زمانی در نکات
--	---

فغان بانی که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد
 از آن که در کف می کشد

این که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

بر این شهر دوازده درون را	جوانم در دوازده درون را
پای می گذارم ز شهر سیاه	پیش تو پناه فرمان روا
پس آنکه بخش تیغ کین از تیغ	شوارباده استامخ تمام
ز دل زار صبرش گشتن گفت	ز گفتار او شه کرسن گفت
بخشید بر حال پریشان او	روان کرد و اسباب همه جو
چنین گفت کایا شاه فرخ زاده	مر آن مرغ فرخ زبان برکساد
که شتم سوی سزای بران	به آنکه گشتم از ایدر نهان
به بر رسیدم به آن سزای مرغ	یکی به پی بند روی فراغ
بر رسیدم ز شیب و فراز	شدم پیش مرغ فرخ فراز
بگفت ای کون ز شهر سیاه	به گفتم ای کون از کجا
به آن استکان برین ماه گیت	بگفتم مرا شهر را شاه گیت
بود شه یکی دخت به پیکر	بگفت در شهر بنو فرا
زلفش شده روز مردم سیاه	بنام شه یقیس از شک شاه
تو کوئی فرشته است اندر بهشت	بود ماه حسن حور اسرشت
بر آورد و از دل و دماغ	دور زلفش بود حلقه زن چون ماه
چو تاروت در وی سزای دل	ز نخلان او چون چوبابیل است

این که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

این که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

و گریه خراشید یابی کرد	به بی غم و رنج و اندوه و به
به و کند به زبان برکشاد	به و گفت کایا شاه فرخ زاده
به او راه و سپهر برین	بخت و تاج و کلاه و نکین
که من آنچه گفتم نباشد دروغ	تو بشناس خورشید را از فروغ
سخن خود ز دور آشنائی دهد	خود را به دل بر کوا سپه دهد
چو بشنید از او این سخن شهریار	بر از وقت رویش چه رقم بهار
بهرش از سر لطف سنی کشید	یکی تاج اندر سرش شد پدید
به و گفت کاین خلعت خسرو	ترازید ای پیک با معنوی
ز بلیت چون این سخن گفته شد	دل شاه چون زلفش شفته شد
بر دخیل سلطان عشقش دل	فرماند از گریه اش پا بکل
نمید به شد عاشق روی او	دلش شد پریشان تر از رموی او
همی گفت با خود ولی پر دماغ	رسد دست من کی به اندر دماغ
پر روی اندر دلم جا نمود	دل را پر یوارشید نمود
اگر بر پری هست حکم روان	چرا آن پری کرد و از من نهان
دلارام بر دزدل آرام من	ز شیرین لبش تلخ شد کام من
عرا که به آید از این سر گذشت	از این سر گذشت آیم از سر گذشت

این که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

بشد چو چرخ پیروز
بگردان مهر و ناله خروش
سایمان آتش بهر سحاب
بنفاز آن نامد را که رفت
نیکوئی که این نامه خود بر گرفت
بسوی سحاب آمد از شتاب
بهرفت برسان پرتاب

کجی

ان صاحب نامه پسر من است
ان پسر من قزاقها را بدو فرستاد
او فرستاده او را به اسم اخوان
ایمان بود که در آنک اوست

بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود

چو بپوشد از بخت این شین
یکی به اندر خورشید شین
چه اگر در سببان بازی هزار
هزاره که خشت از زنا سب
هزاره که در هم ز ترکان چین
همه چه موی و همه چه سب
چه این به نایک کرده و گد
را و رایکی پاک و ستور بود
بی نام او مندر شیر دل
به وقت کاین به نارا تمام
پایم مراده به و سب
نشسته این به را مندر
اندر دوی به به به
به و اندران به به آگاهی
بگفتا پریم چه چین بارگاه
یکی ماه دیدم بکاخ اندرون
چرخیم زانکه که چون بود و چون

بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود

بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود

بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود

همی بوی مشک که از یاشان
برقرار بودند برسان باد
یکی دیو ننگه بروی کند
یکی دیو دیگر به سبی رسید
برون آمد سبی از آنم غرار
سوی دیوی آمد چو گو بهی بلند
چو دیدند دیوان چنین بارکی
یکی دیوی ننگه بروی کند
بخت و کند از کفش در گرفت
بصد و در و اندوه و رنج کردند
به انسان گرفتند سبی هزار
چو حسرو به انگونه سببان دید
بگفتا مرا این سبها را تمام
چه طایبستان تقریر میکنند
به ان عرصه اندر که از دیدشان
به انسان که اندر خشت ستم

بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود

بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود
بگویند دیوان که در دود

این کتاب در بیان سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان فضائل و مناقب اهل بیت است و در بیان سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان فضائل و مناقب اهل بیت است

بنا که این کار کار من است
من آرم بر تخت بلقیس را
سلیمان بخت با برین
بخت از آن پیش گای پاکیش
شهنش چو از اهر من این شیشه
چو از آصف بخار ابر پیش
چنین گفت گای آصف بر خا
بلقیس بخت با برین
بخت آصف بخت و نیک کیش
بخت بیک چشم زو تخت را
بخت با برین که گفتی کنم
بیارم بر تخت بلقیس را
چو از اسم اعظم یاد و تخت
که در شکرت خدایه دید
شکن در شکن چوین سبزش
رنگین بر سینه بدسته بود

که این صید قریح شمار من است
کدام زمین چرخ و بریس را
چه وقت آوری تخت پیش من
شیشی بر خیزی از جای خویش
سزاوار این کار او را بدید
بدو گفت شاه جهان از خویش
تو از اختر علم چون چرخ
بیاور بر تخت آصف را
چنان آمدت تخت بلقیس پیش
بیاور سرفراز کن بخت را
برم موشت از سر شکفتی کنم
و هم بر سوادش در گیس را
یک چشم زو زنی شد نیک بخت
بلقیس بر آسمان ماه دید
در افتاده بر روی برک کاش
رنگین را آئین بدسته بود

این کتاب در بیان سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان فضائل و مناقب اهل بیت است و در بیان سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان فضائل و مناقب اهل بیت است

این کتاب در بیان سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان فضائل و مناقب اهل بیت است و در بیان سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان فضائل و مناقب اهل بیت است

چو آیند در هر زمان آنگار
چه بیند این نامه یادم کنسید
مرا چون بنوده است بر پیش دست
بدین سوختم پیام از کتاب
هر حال سازید خوش حال من
اگر نیک دارید همین بوده است

خزان بشکریه و دی و نو بهار
به نیکی گرایند و شادم کنسید
به انو نیارستی رخت لبست
بدانم شمارا چه آید جواب
اگوید حرفی بدنبال من
همه زایش طبعم این بوده است

مت الکتاب بعون الملک الوهاب بید اقل
المجلد بل لاسشی فی تحقیقه علی الاصفی
فی بیت و چهارم شهر شعبان المعظم
سنة هزار و سیصد و بیست
چهارم هجری مطابق
یونت نیل
۱۳۲۴
۲

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۲۴

